كتاب سايه

اوداد زجقان
فارسي

كتاب روضة الاحباب للسائلي بالفارسية

سنة ١٧



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفاً صحيحاً شرعياً لمن طالع وتبصر وأنا السيد السعد
أعلى الله تعالى مكانه المجد حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما



بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس علیمی که دست صنعش ترتیب صورت
نحیف آدم را ببضاعت علم و معرفت قابل پرداخت
و حمد بی قیاس بر حکیمی که ید قدرتش ترکیب جسم ضعیف
انسان با مانت عشق و محبت حامل ساخت رباعیه

از قوت عشق آدمی راه کشد ⁂ از عشق قدم بجبهه ماه کشد
ور نه بکدام قابلیت انسان ⁂ کوه غم او بابن چون کاه کشد

انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان
ظلوما جهولا رباعیه

نی چرخ و زمین نه کوه بی سامانیم
نه جن نه ملک نه سایر حیوانیم ⁂ مقصود و خلاصه وجودست (انسان)
صد شکر خدایرا که از انسانیم ⁂ اگر نه راه نمای انسان های

هدایتش بودی از سوی عدم آباد که قدم بکوی وجود توانستی
نهاده و اگر بینایی مردم عین عنایتش نبودی چشم بصیرت
ویقین که بروی مقصود یارستی گشاده رباعیه

ای فیض ده وجود وای معدن جود ⁂ از تو همه را میل رکوع است و قعود
بی جود تو قد نیامدی سوی قیام ⁂ بی لطف تو هیچ سر نرفتی بسجود

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله قطعه

چنین که میرسد از مطبخ عنایت تو ⁂ نعیم فیض بکامم زمان زمان یارب
ز لطفهای تو شرمنده ام نمیدانم ⁂ کدام شکر تو گویم بیک زبان یارب

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات طفلان مشغوف
لهو و لعب و جوانان مشغول فضل اند و ادب و پیران
دست بطاعت زده اند که از عذاب دوزخ برهند و پای
بعبادت نهاده اند که بثواب بهشت برسند الهی ز راهی های
که از آب هر چه از تست دست بشویم جز تو نگویم و از تو غیر از
تو نجویم ⁂ حکایت ⁂

گردشه را یکی دعای نجات ⁂ عاقبت خیر باد چون ذیات
زین دعا شاد شد شه و فرمود ⁂ که کنندش دهان پر از زر زود
همه دندان ز حرص مرد بکند ⁂ که دهانش فزون برد زر چند
کرد مردی خطاب کای نامرد ⁂ دهنت را نشد ز دندان درد
گفت از التفات شاه مرا ⁂ کی بآن درد شد نگاه مرا
لطفت ای پادشاه خواسته ام ⁂ جانم افزا که جسم کاسته ام
بیش فرمای مرحمت ای شاه ⁂ تا شود حال جان مرا دلخواه
سایلی بهر لطف تست حریص ⁂ کرمش کن بجود نما تحریص

بو گزین یابم عوض از تو نظر ⁂ نطلبم از تو جز تو چیز دگر

در خبر هست از منادی سبل در انتهای جزو و کل معلا مزکی مجتبا حضرت محمد مصطفا علیه افضل الصلوات اعلاها و اکمل التحیات اسناها

مثنوی

زهی ذات حق را بوصل تو میل ⁂ بمهمانیت هر دو عالم طفیل

بلک خداوند عالم شهی ⁂ بزیبا ترین رو حبیب اللهی

ز لطف خداوند عزّ و جل ⁂ بود مشکل جمله پیش تو حل

درود تو ام هست مشکل نمای ⁂ در مشکلم را برحمت گشای

شعر

ای گرد، ترا حضرت حق منت لولاک ⁂ بر گرد حریمت چو رسل روح قدس خاک

ذات احدیت احدیت بهمه تو یگانه ⁂ از لوح وجودت رقم هر دو جهان پاک

بر صیدگه عز تو گردون شب معراج ⁂ بر زین براق تو کم از حلقه فتراک

از موی تو مه جامه سیاه آمده چون شب ⁂ وز روی تو خورشید چو گل جیب زده چاک

رباعیه

ای شاه رسل بدرد درمانم باش ⁂ واقف ز غم دل آگه از جانم باش

در معصیت او فتاده ام رحمی کن ⁂ در حضرت حق شفیع عصیانم باش

حکایت یکی از بندگان گنه کار بی سرانجام سر نیاز بر زمین راز نهاده بود و زاری و تضرع آغاز کرده و می گفت یا ذا الجلال والاکرام رسول علیه السلام دعایش را شنود و فرمود که

قد استجیب لک مرد از شادمانی این مژدگانی در پای آنحضرت سر نهاد و جان داد یکی از اصحاب رضی الله عنه در خواب دید که در دار السلام می گردید و می گفت یا ذا الجلال والاکرام

قطعه

آنکه یکبار بر زبان نامت ⁂ برد جست از گناه چابک و چست

چون کند دل ز عفو شامل تو ⁂ آنکه نام تو از زبانش نرست

قطعه

هزار دشمن خونخواره در کمین تو اند ⁂ گذر که تو مخوفست دیده بر ره باش

اگر بزاویه مسجدی و گر بکنشت ⁂ تو غافلی ز تو آگه نیند آگه باش

حکایت یکی از عابد دین روی بر زمین داشت و می گفت یا رب العالمین من از تو راضیم تو از من راضی هستی یا نی جواب دادند که ای کذاب اگر از ما راضی می بودی رضای ما را این چنین متقاضی نمی بودی

قطعه

چون شیشه اگر رقیق و صافی ⁂ لی جرم ترست رقت او

هر چند دقیق و تیز بینی ⁂ در کنه نرسد بدقت او

حرم عشق که گفتی جهان آزاد ست ⁂ ترا است حوصله تنگ از جهان گشاده تر است

بدان قدر که بوهم و خیال تو گنجد ⁂ فضای بادیه عشق از آن گشاده تر است

رباعی

تحریت کمالت که ز جان می گذرد ⁂ آتش ز سر شرح و بیان می گذرد

از تعبیه سوزن دل منتکر تست ⁂ کو صنعت از وجه سان می گذرد

ذکر محامد پادشاه اسلام ملاذ الانام وکهف الخواص والعوام

خدمت و اطاعت پادشاهان اسلام بر ارباب سیر و سلوک ومقام وخواص وعوام بمصداق کریمهٔ **واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم** برگردن جان بجای دین و دنیا بلکه واجب و فرض عین است ملازمت و مطاوعتشان بر خود لازم داشتن موجب شکرتست و بذهول و غفلت انقیاد امر و فرمانشان سهل انگاشتن باعث کفران نعمت **رباعی**

نزدیکی پادشاه می باید جست ∴ از ظل خدا پناه می باید جست
از تابش آفتاب ظلم صنعتان ∴ در سایهٔ او پناه می باید جست

علی الخصوص وبالخصوص صاحب قران اعظم مالک الرقاب الامم وارث ملک دارا و جم فاتح ممالک عرب وعجم مظهر تخلقوا باخلاق الله الکریم **سلطان سلیم خان بن بایزید خان بن محمد** خان ابد الله دولته وخلد سلطنته اللهم دمر اعداءه وضاعف اقتداره وانصاره وامن بلاده واحفظ اولاده الکرام الی یوم القیام **قطعه**

دلا بعالم جان از سر صفا و حضور
دعاء صدق بخوان پادشاه عالم را ∴ بهر کجا که نهد پای دست معدلتش
همی برد ز کرم از جهانیان غم را ∴ ببرد از پدران گوی مملکت گیری
ز صلب بجو بسر نامدست آدم را ∴ عزیز مصر وجود ست با جمال و کمال
ندیده دیدهٔ گردون بپای صف جم را ∴ نگاه دار خدایا ز هر غمش چون او
بریش خلق نهاده ز عدل مرهم را

رباعی

یارب بکمال کرمش در خور ساز ∴ تا هست حیات و عمر با او در ساز
اسکندر وقتست بحکمت چون او ∴ عمر و ملکش فزون ز اسکندر ساز

حکایت

پادشاه جهان سکندر روم ∴ همه که بود بهره مند علوم
داشت بقراط را جلیس و انیس ∴ همدمش بود ارسطاطالیس
تا بدر لی بحضرت بی چون ∴ حکمت آموختی ز افلاطون
ظلم را در جهان پریشان داشت ∴ چون عدالت سبق ز ایشان داشت
شکر پروردگار را ای شاه ∴ ماندهٔ پای معدلت در راه
هر که او شکر حق کند همه حال ∴ از ازیدنکم رسد بکمال
چون تو در حکمتی بعالم فاش ∴ سعی بنما باهل حکمت باش
شکر گو تا ز شاکران باشی ∴ دم بدم مملکت ستان باشی
شکر حق گوی تا ز اسکندر ∴ دهی افزون بملک زینت و فر

ثنای خلق کریم شاهزادهٔ عالمیان و دعای مظهر جمیل خلاصهٔ آدمیان حضرت سلطان سلیمان خان بن سلیم خان خلد الله تعالی ملکهما و ابد سلطنتهما الی یوم القرار

در طلعت روز از ناصیهٔ صبح صادق روشن و پیداست
که آفتاب عالمتاب عالم و عالمیان را آفرین و منور خواهد
ساخت و بر جبههٔ چاشت از بارقهٔ نور شارق مبرهن
و هویدا که خورشید کامکاری و جهانداری بر آدم و آدمیان
پرتو نور خواهد انداخت که **قطعه**

ساقیان شاه چون خورشید جام عدل را ∴ دمبدم بر کف بزم عشرت اندوزش نهند
ای دل از غمهای عالم شاد زی چون عاقلان ∴ سال شادی را نشان از روز نوروزش دهند

معین است که عنصر لطیف جهانبانی بر تخت مکلل آسمان خویش
هوای بر حیش کردار قرار و مدار گیرد و مقرر است که ذات
شریف سلیمانی بر سریر مرصع دوران زیبای بلقیس آثار
اقتدار و استقرار پذیرد **رباعیه**

یارب چه زمانی و چه فرخنده دمیست ∴ کز دوی بدرون دشمنان در دو غمیست
شه باد باین عیش مخلد تا حشر ∴ هر گوشه بار باب طرب زیر و بمیست

قطعه
بران نفس که بر آید بکامرانی و عیش
نمیدهند ز دست اهل ذوق شادی را ∴
مراد دل بکف آور دمی که بتوانی ∴
و گر نه نیست نهایات نامرادی را **حکایت**

مشغوف بعشق بود بهرام ∴ یک لحظه نبود بی دلارام
در عشق نه خواب داشت نی خورد ∴ پروای مملکت نمی کرد
احوال جهان ز شه دگر شد ∴ در عشق ز ملک بیخبر شد
شه داشت مکرو وزیر دانا ∴ در گفتن راستی توانا
یک روز بگوش شاه بنهفت ∴ از جانب مملکت سخن گفت
یا ملک نگاه دار ای شاه ∴ یا عشق گزین بزم دلخواه
در دل شه از آن سخن اثر دید ∴ بر جانب عدل باز گردید
بهرام دگر بملک در ساخت ∴ از عشق بکار ملک پرداخت
از ناز و کرشمه اش دلارام ∴ آورد شکایتی به بهرام
جز با اغیار سر نداری ∴ از جانب من خبر نداری
بهرام چنین نمود پاسخ ∴ کای نیک منش نگار فرخ
چون حضرت حق بما جهان داد ∴ بر قالب ما ز عدل جان داد
ما هم بجهانیان بپاییم ∴ این یک دو دم است خوش برآییم
هر چند که عشق خوب و زیباست ∴ بی عدل جهان نمیشود راست
شاه آنست دان که عدل دارد ∴ تخمی بجهان ز عدل کارد

سبب تالیف کتاب و موجب تصنیف خطاب

مدتی مدید درین بیشهٔ وهم و خیال تفکر و تامل می نمودم

دایامی بعید در اندیشهٔ معاد و مآل در دود و تسلسل
می بودم که ارباب ذوق و حال ازین عالم پر قیل و
قال کذشته و از خود اثری و نشانی کذاشته اند
وکفته اندکه اندیک درین جهان فانی تمرله حیات تمامت
مدتی در دل خرد پیشه ٭٭ مثنوی این چنین بود فکر و اندیشه
کز جهان غیر درد دیدن نیست ٭٭ لحظهٔ در وی آرمیدن نیست
صبح و شامش جو ریسمان امید ٭٭ درهم آمیخته سیاه و سفید
نه سیاهش ستاده با یک رنک ٭٭ نه سفیدش را قرار و درنک
پی نبردند مردم آکاه ٭٭ جز دورویی ازین سفید و سیاه
در پی مردم وفا و وفاق ٭٭ رنک رنکست همچو اهل نفاق
عاقبت کار خویش خواهد کرد ٭٭ جزم زینسان نفاق کاه مرد
شد ضرورت که بر اثر پویند ٭٭ بهر آینده کان خبر کویند
که جهان همچو زال پر دستست ٭٭ با یکی یار و همه آن دکرست
نه از و یار را قرار بدل ٭٭ هم از و دشمنست خوار و خجل
جون درختیست پر ز ریشه و برک ٭٭ آخر کار میوهٔ او مرک
با جنین فعل و خوی از ان کویند ٭٭ که پی آزمایش عهد دند
هر کرا عقل نسبت بسته اوست ٭٭ بخرد انکس بود که رسته اوست

با خرد باش بکسل از وی بند ٭٭ بس بود مرک دیکرانت بند
دل بدادار بند و طاعت او ٭٭ خاک شو در ره اطاعت او
بنابرین فکر و خیال چشم امید در حلقهٔ هر بابی بستم
و جون کرد و خاک بر ابواب اولو الالباب می نشستم
بو که از همت بردیم در بستهٔ مخزن مراد بکشایند و باشد
که از جست و جوی راه معدن امید بنمایند رباعی
آنانکه بنکته جون دریکتا بند ٭٭ جون صفحهٔ خویش دهر می آرایند
در کوشهٔ نامرادیم بنشسته ٭٭ باشد که بحالم نظری فرمایند
بحکم مضمون من قرع الباب ولج ولج دیده بر کار
و باز مطیع و مطاع کماشتم و روی بفنون استادان که
واجب الاتباع و متبوع اند آوردم و بمتابعت کار
جوانمردان که لازم الانقیاد اند شروع و رجوع کردم
قطعه صاحب خرمن اکر خانه کند پر کندم
خوشه جین نیز برد دامنی از خرمن او ٭٭
٭٭ دانه کر فتد از دامن او هم در راه
مرغ هم حوصله پر می کند از دامن او ٭٭ للحق کتاب

جون دیکران قوت ایجاد
دانسته اغ بدان بستم

کلستان که حضرت شیخ بزرگوار نامدار ذوی الاقدار
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی که تالیف کرده رحمة الله علیه
احتیاج بوصف هیچ وصاف ندارد **مثنوی**

حرفش که چو روح دلپسند است ٭ ظرفیست که پر نبات وقند است
نقطه که درو ست بی بهانه ٭ مرغان حیات راست دانه
لفظش که خبر ده ست از جان ٭ چشمه است پر از زلال حیوان
ترکیب لطیفش از روانی ٭ جان داده بصاحب معانی
حکمت که درو ست مغز جانرا ٭ افزوده چو نکته اش روانرا
لحنی که نوید داده بجانها ٭ از روضه خلد این کلستان
چون دلبر پاک طبع خوش خوست ٭ سرتا بقدم لطیف و دلجوست
دادم چو ز خرمنش کدایی ٭ یابم بطفیلش آشنایی
زین پی روی ارجمند کردم ٭ چون همت او بلند کردم

و نسخه بهارستان که حضرت مرشد نامی مخدومی مولانا
وسیدنا نور الدین عبد الرحمن الجامی قدس الله روحه
که در معارف وحکمت وحقایق موعظه اش خلاف نیست

نکتهای لطیفش از تحقیق ٭ نه بوصف چو من کداست حقیق
حکایت که گشته نور فشان ٭ می دهد از کمال ذوق نشان

بند شاهان که در عدالت داد ٭ بگسلانید رشته بیداد
سخنی را که از سخاوت گفت ٭ گنج از چشم مفلسان ننهفت
قصه عشق را که گفت بدرد ٭ زاهدانرا بعاشقی آورد
بذله کاندر مطایبات نمود ٭ زنگ دیرینه را ز دل بزدود
صنعه شعر را چو داد کشاد ٭ شعرا را چو عیسی احیا داد
تا شنیدند نکته حق ازو ٭ مرغ و ماهی گرفت رونق ازو
نکته بسیار و بذله در وی پر ٭ همه حکمت همه لطیف چو در
یارب از جود داورم بخش ٭ فیض هر لحظه رو بجانم بخش
تا توانم نمود نکته بیان ٭ آورم نکتها جواد ببیان

جبهه بر خاک نیاز نهادم و دیده بر نشیمن راز کشادم
تبرکا لانفاسهما الشریفه وتیمنا بالفاظهما اللطیفه
بقدر الامکان بطاوعت مشاقی وبمقدار وسع بضاعت
کستاخی واقع شد **قطعه** زبس که بی ادبیها نموده ام ترسم
چو بهشتشان بهم رو سوی دکر نکنند ٭
نهاده ام من کمره قدم بکستاخی ٭
امیدم آنکه بکستاخیم نظر نکنند ٭ بزرکان کفته اند اهل
دولت را دولت از هر شی درآید روستایی را عقل از پی درآید

اوستادان حدیث نشنفتند ⁂ نکته بهر تو بی غرض گفتند
جمع دنیا نبود همتشان ⁂ بی پاس تو بود خدمتشان
بو که یکبار پند گوش کنی ⁂ هوش را معرفت نیوش کنی
وارهی زین جهان بوقلمون ⁂ زین سیه کار طاق کاسه نگون
از خود و از زمانه باز آیی ⁂ ره وارستگان به پیمایی
تا نگردی بقید هستی بند ⁂ هر چه جز اوست بگسلی پیوند
فارغ از قید نیک و بد باشی ⁂ صفحه از خوف غیر بتراشی
من هم از بهر دفع این مرضم ⁂ همچو ایشان نه صاحب غرضم
بی غرض از تو هیچ نشنفتم ⁂ سخنت پاک و بی غرض گفتم
گر پذیری سخن نکو باشی ⁂ در دو عالم با آب رو باشی
چون کند جای در دل تو سخن ⁂ در حق من دعا دریغ مکن

در دعای دولت مرشد آگهی وثنای حضرت ارشاد پناهی مقبول حضرت اله و منظور نظر رجال الله نقیة الاولیاء و نقیه الاذکیا حضرت خواجه محمد قاسم بن خواجه عبد الهادی بن خواجه محمد عبد الله بن قطب الاقطاب خواجه عبید الله قدس الله سرهم و رحمة الله علیهم اجمعین

سخن

سخن را راه است و روی سخن با خردمندان دل آگاه امیدواری از حضرت باری آنست که قبول خاطر شریف و مقبول عنصر لطیف آنحضرت افتاده صورت نمایش گیرد و زینت آرایش پذیرد ⁂ قطعه ⁂

زهی قوم پاکیزه کیشی که هردم ⁂ از ایشان براهند پاکیزه کیشان
درین تنگ بنیادی که پیوسته باشد ⁂ جهان را مدد باد ز ارواح ایشان

آنحق ملکی است بصورت بشر مملو از اساس خیر و عاری از لباس شر دیده تیز بینش را از کونین بسته و بر سجاده ارشاد چون مردم عین نشسته ظل ارشادش بر مفارق عالمیان ممدود و باب احسانش بر جهانیان تا قیام قیام مبسوط باد بالنبی و آله الامجاد ⁂ مثنوی

غوث را پایه قطبیت ازو ⁂ قطب را مایه جمعیت ازو
دل او واقف سر جبروت ⁂ جان او سیر کنان با ملکوت
خوی مانند ملک صاحب دید ⁂ همه را از نظر پاکش امید
من که افتاده اویم چون خاک ⁂ بو که از همت او گردم پاک
از غم هر دو جهان باشم دور ⁂ سازدم همتش از خویش نفور
در حریم حرمی یابم راه ⁂ که جز آنجا نبود نزهتگاه

تباعد از پستی و بی آگاهی و تقاعد هستی و عذرخواهی

بر لوحهٔ ضمیر منیر ارباب فطنت و ذکا مبرهن و لایح و بر صفحهٔ
خاطر خطیر الباب همت و دها معین و واضح است که قصه
و حکایتی نیست که بمیزان عقل و سمع رضای همگنان نرسیده باشد
و نکته و روایتی نی که ترازوی خاطر خود بهای ایشان آن را
نسنجیده قطعه ٭ نه گلشنی که بگلهای او نشد دستی
کجاست در که کلید گشاد از و نگشت ٭ کدام مرحله کانجا کسی قدم ننهاد
کدام شاخ درختی که باد از و نگسست ٭ چه حکمت و تجارب که در دار
الشفای ذات صحیح لطایف کاملشان بتکرار حاصل نگشته
و کدام معرفت و محاسب که در زوایای نکات صریح معارف
شاملشان واصل نشده و نگذشته قطعه

این بدیهی است درین کار چه حاجت تدقیق ٭
در زمینی که می انجاست می آشامی هست ٭ متعالی
هر کجا هست سر پری شهی آنجاست مقیم ٭
٭ هر کجا خانه درو روی دلارامی هست

این حکایات و امثال و امثال از برای تشحیذ خاطر ٭ واین نوادر ه
نو رسیدگانی است که اکنون بکوی معنی قدم نهاده اند و از

و از جهت تلطیف سر کودکان که این زمان بحرف صورت
دهان گشاده اند رباعیه ٭ از لقمهٔ خاص جسم قوت گیرد
وز طعم شکر کام حلاوت گیرد ٭ معشوقهٔ نو برد قرار از عاشق
سامع ز حکایت تازه لذت گیرد ٭ التماس از مکارم مخادیم
حمیده اخلاق و ملتمس از کرام فیاض علی الاطلاق
آنکه ازین جهت زبان طعنت و اعتراض بر روی نامهٔ این
تبه کردار دراز نکنند و ازین حیثیت چشم غیبت اغماض
نموده بلوح صحیفهٔ این کهنه کار قلم اعتراض نکشند قطعه
هر که در عیب کسی گفتن کوشد ٭ دهد آیینهٔ دلت را زنگ
می ندانم که چون شود حالت ٭ گر تو صاحب دلی شود دلتنگ
قطعه تا کام شود حاصلت از مایدهٔ وصل ٭
دادم بسر سفرهٔ اخلاص صلایی ٭
٭ باشد بدعا خلق فرامش نکنندت
شادم بکن ای دوست خدا را بدعایی ٭
معروض اجلهٔ احباب و اعزهٔ اصحاب آنکه حضرت
شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی کتاب شریفش را
که رشک روضهٔ ارم است گلستان نام نهاده و حضرت

مخدومی مرشدنا مولانا و سیدنا نور الدین عبد الرحمن
الجامی قدس الله تعالی سره نسخه لطیفش را که نظیر باغ
بهشتست بهارستان لقب داده اند رباعیه

آنانکه بنزد شان سخن معتبرست ** بر جانب لفظ و سوی معنی نظرست
انشاء کتبها که ایشان کردند ** هر چند کنند وصف از آن بیشترست

این فقیر حقیر که ورقی چند چون نامهٔ اعمال خود سیاه ساخته
بلکه دماغ و دود چراغ پرداخته اگر بنگارستان
شهرت دهد خالی از رعونت نیست مناسب چنان می نماید
که از برای دفع ملال دوستان و یاران نیکو خصال
اولوا الالباب بست روضة الاحباب نامیده شود و در نمیاید

قطعه نکته‌های کتاب بند بود ** فیض ده چون دل اولوا الالباب
دل احباب روضه گر خواهد ** این کتابست روضة الاحباب

سال تاریخ کتاب و تمامت خطاب درین قطعه مندرج
و مندرجست تاریخ

اهل معنی صید کردندی نکت ** نکته ام ارباب معنی ساخت صید
سایلی در قید خیری بود از آن ** ساخت تاریخ کتابش خیر قید

خیر قید
۹۲۴

مثنوی

نظم و انشا را که آیین است ** غرض بنده زان نه تحسین است

گر ازین رو سخن بکس گویم ** یا ز نااهل آفرین جویم
بر امید گرفتن کابین ** دادن دختریست بر عنین

چون استادان کتابهای بهشت آیین روضه تزیین را
بهشت باب مبوب ساخته و بهشت روضه مفصل
پرداخته بودند این کتاب نیز بهمان ترتیب بهشت
باب ترکیب یافت . قطعه

عزیزان که بودند چون روح دارد ** مددها از امداد ایشان روانم
برفتند ایشان و ماندند اثرها ** ز من نیز اثر ماند از پی روانم

باب

اول در سیرت پادشاهان حکایت

سلطان سنجر وقتی در سفر بود عیالمندی غریبی بامیدی
چیزی سبدی امرود پیشکش آورد موی شاعر پای
مردی کرد سر سبد بسته را در نظر پادشاه بگشود بزرگان
گفته اند هرکه دست افتاده گیرد سربلندی پذیرد رباعی

نزدیک بلب رسید جان دستم گیر ** لطفی بنما زمان زمان دستم گیر

امید که با کمال پیری بری ٭ افتاده وبهرم ای جوان دیدم کم
پادشاه چند دانه از آن امرود اختیار نمود و نور
فرمود. ازین قصه چند روز گذشت پادشاه را
آن بخاطر گذشت وزیر را فرمود صاحب امرود را از
خزینه چیزی دهد گفته اند نشان شاه عادل آنست
که نیکی نیکانش از دل نرود و از خدمتکاران و محتشمان
غافل نشود. قطعه ٭ آخر کار اهل دولت را
خیر خاصیت نکوخواهی است ٭ موجب قرب ذکر درویشان
عدل در پادشاهی آگاهی است ٭ وزیر وجه مجوزی شمرد و بدست
مغزی سپرد زر را برد و باز آورد که مرد زر نمیخواهد
تیشه و تبر می طلبد پادشاه تعجب و تحیر نمود که تیشه
و تبر چه نتیجه و ثمری دهد مغزی گفت میخواهد که آن درخت
را ببرد تا از جهت اندک مقدار انتظار نبرد و تیمار بسیار
نخورد قطعه ٭ میداشت امید آنکه آید
اسبش بطویله زر بخروار ٭ چیزی که نمی رسد بجایی
قطع نظرش به است صد بار ٭ وزیر گفت ای شاه وی
زر را پیش مرد نبرد و آورد بهانه می جوید و غرو واقع میگوید

که نقدینه از کف برود و خزینه تلف شود که آگابد
گفته اند اتلاف و اسراف خزینه و نقدینه باو باشن
وارا ذل خلاف جمعیت و حشمت پادشاهانست و پریشانی
احوال و مآل ایشان قطعه ٭ نکو مثل زده است آن کریم در احسان
بجای خویش بباید اگر کنی کرمی ٭ اگرچه گنج فریدون بود دفینه شاه
از آن بدامن خواهندگان فتد درمی ٭ پادشاه را این سخن از وزیر
ناپسند آمد فرمود که دو کیسه زر بصاحب امرود دهند
و سه کیسه بمغزی که وزیر بدفرجامی و خست پادشاه
خواست و آن دیگر نیکنامی بسخاوت و دولتخواهی قطعه
جهان و رزق جهان یک دو روزی گذرد ٭
بخود مبخش بشادی گذار نی باغم ٭
اگر کرم بنمایی و گر خساست رزق ٭
زبندگان خدا نی فزون شود نی کم ٭
موجب تربیت و باعث عزت مغزی را آن خدمت
بود که شاه را بعدالت و سخاوت دلالت کرد وزیر را
عزل و توبیخ فرمود که به بی مروتی و خساست روی آورد قطعه
اگرنه نفع رسانی بغیر هست حرام ٭ اگرچه رزق بگنجینه ات حلال بود

ببخش آنچه که داری حذر کن از اسراف :. چراکه کار بزرگان باعتدال بود

گفته اند سخاوت ثمر بدلی و نیک بختی است و خساست

منتج سینه کلیمی و سختی قطعه

نداشت نقص و کمی هیچ وقت نعمت و رزق ؛؛

؛؛ سخاوت و کرمش می فزود حاتم را

بس از عطا نماید بغیر جود و کرم ؛؛

؛؛ بدست تست نو دیست بیش اکرم را

حکایت آورده اند که بهرام گور از لشکریانش دور افتاده

بود و سر بصحرا نهاده شب رسیده خود را بویرانه

کشید در ویرانه دید پیری در دست ظلم و بیداد

اسیری خانه دارد دستور خواست که شب آنجا بسر برد

پیر برخاست و خانه آراست و دست ضیافت

بر سینه ماند قطعه ؛؛ پادشاهی که رسد مهمان تو

قرص جو بر دوغ می باید شکست ؛؛ بی تکلف پیش می باید رساند

هرچه در سفره است مهمان هر که ؛؛ بارها آرد جو داشت

تک و دو کرد فطیر حقیر بهم رساند و در سفره اخلاص

ماند بهرام را جوع غالب و نفس طالب بود بتناول شروع نمود

هست د

قطعه

قطعه نفس اگر نیستی دل آسودی :. نفس اگر نیستی دل آسودی

میدهد نفس مرد را تک و دو :. آتش نفس را دهد تسکین

خواه گندم بگیر و خواهی جو :. بهرام گفت ای پیر درین

ویرانه چه نشسته و درین جای بی آب و آبادانی چه

دل بسته قطعه :. این جهان هیچ دل با هیچ

ای که احوال نهان میدانی :. دهر ویرانه و عقبی آباد

جای خود ساز با آبادانی :. پیر گفت ای جوانمرد این

ویرانه زاد و بود ماست سالها خاطرم درین خانه آسوده بوده

؛؛ قطعه :. در غریبی نمی توانم زیست

سالها بوده است این وطنم :. دل نهاده درین خرابه چو بوم

از پی زاد و بود در محنم :. بهرام پرسید که سبب ویرانی

بدین آبادانی چه بود پیر گفت ای جوان باعث برین

بی پروایی پادشاه و بیداد وزرا و سپاه و اگرنه

این خار و خارستان که می بینی گل و گلستان بود

و این خانه ویران از جواری و غلمان شبستان

و کوکبستان قطعه :. ظلم افلاک همچو دوزخ ساخت

صحن این خانه بود مسکین :. ورنه زین پیش داشت باز و نعیم

گنج این خانه چون بهشت برین :. پادشاه که روی بدلخواه کرد.
دست بفراغت و عشرت برآورد امرا و وزرا و سپاه
او نیز الناس علی دین ملوکهم روی به بیداد و ستم
کردند و بر سر رعایا و مساکین انواع الم و غم آوردند
قطعه
چشم بد بر من از سپهر رسید :. سور بردند و ماتم آوردند
امرا و سپاه شاه از ظلم :. برده شادیم را غم آوردند
و زینت درین خانه چیز فزود
آمد خواست که خوش زبان بسبح کشد نخل خرمایم از بیخ
کند و دیگری چاه گندم و جو را سر کشاد و تبسوار و
پیاده رو داد و دیگری در خانه را شکست و در پیشان
اسب بست صباح جو و گندم را بر خود گاو بار کرد
و بشهر برد بهای خر را بشراب داد و گاو بکشت
کباب و بریان نهاد اکنون حال اینست که می بینی قطعه
همچو افلاک ظالمان ماندند :. داغها بر تن از نشان ز رم
مهر از دخترم ربود یکی :. وان دگر برد تاج از پسرم
بهرام از کار و بار خود پشیمان و خاطرش چون خانه
پیر ویران شد قطعه :. از جفایی که کرده بود بخلق

ماند در فکر کار خود حیران :. هر که این نوع ظلم را بیند
لاجرم خاطرش شود ویران :. خسبیده بود راست بنشست
خاطرش
و عهد بخدای تعالی بست که بعد ازین عدالت و نصفت
پیش گیرد تا درین ظلم و ضلالت نمیرد و با امر خدای
تعالی خلاف نیارد و خاطر بجانب عدل و انصاف گمارد
قطعه
ای پادشاه عدل بده در دلت قرار :. بگذر ز ظلم تا شود آباد مملکت
از ابر عدل شاه ببارد بجنبت نعمت :. باران جود وقت بهاران بکشت زار
پیر مرد از بیرون خانه باندرون ویرانه دوید که ای جوان
مژدگانی که ویرانی عالم روی بآبادانی نهاد پادشاه
ما را خدای تو از ظلم و بیداد پشیمانی داد قطعه
خلعت پادشاه روز عطا :. نامدن راست از قد کج ماست
هر که از فکر کج کند توبه :. بگشایند بر رخش در راست
بهرام پرسید که از کجا دانستی پیر گفت ای جوان چشمه
آبی که این دیار را معمور داشت آبش بظهور آمد
چنانکه پیشتر بلکه از آن نیز بیشتر قطعه
شکر لله که شاه دوران را :. دوست نزدیک و دشمنش دورست
هردم از شفقت و عدالت او :. شکر حق را که ملک معمورست

این نشانهٔ عدالت پادشاه است و نیکخواهی رعیت
و سپاه **قطعه** ∴ بدباکوی دولت ای سلطان
بعدالت نمای نیت را ∴ چون سپاه و رعیت زیند آسوده
گر رعایت کنی رعیت را ∴ **حکایت**
ملک زاده‌ای را از میراث پدر و ترکهٔ عمان مال بسیار
و گنج فراوان بدست و دامان افتاد درهای خزاین
بگشاد و عیش و کامرانی بنیاد نهاد و چشم از بست
سپاه و رعایت رعیت و گوش از داد دادخواهان
و لب و دهان از فریاد و آه مظلومان بربست
و بساط کامرانی گسترد و بنشاط جوانی بنشست و در
سماع مطربان و قوالان دستی می افشاند و این ابیات
می خواند **قطعه** ∴ می نوش و ببخش و دار دل شاد
تا دهر دنی ترا بکام است ∴ در مذهب بخردان آفاق
هر کس که چنین نکرد خام است ∴ **قطعه**
بعیش کوش و تنعم که بهره می داند ∴
درین سرای فنا لذت جوانی را ∴
بکام تست چو دوران نخورده از دست ∴

ندیم و مطرب و ساقی و کامرانی را ∴ لاجرم مدعیان از هر گوشه
برخاستند بطمع ملک و مال لشکر آراستند **قطعه**
لشکری و رعیت از سلطان ∴ گاه و بیگاه اگر نیاسایند
حاسد و دشمنانش اندر دفع ∴ هیچ شک نیست لشکر آرایند
وزیری داشت در عقل و کیاست بی نظیر و در فهم و دانست
صاحب تجربه و تدبیر گفت ای ملک چشم خرد بگشای و از بی
بی خبری باز آی ترا بد بساط عیش و کامرانی پای نشاط
بر سر گنج و دیگران را ازین کار و بار غم و زندگانی در صد
بلا و رنج مثلی است مشهور که خروس اگر خواب داند
ماکیان بی دانه و آب ماند **قطعه** عیش و عشرت خوش بود با یار و دوست
عیش تنها را خرد داند خطا ∴ این نه از انصاف باشد خود بگو
شاه در عیش و رعیت در بلا ∴ ملک چون این سخن بشنید
بغایت برنجید و گفت نشنیده‌ای که عاقلان گفته اند خود را
غنیمت دار که سررشتهٔ کار گم است و جهان از مردم
در بهار خندی مانند گل **قطعه** ∴ کوش و اکنون پاس این انفاس دار
سر نفس گو در تنعم بگذرد ∴ هوش اگر داری نفس را پاس دار
وزیر اگر چه ازین سخن تندی و کر می گرفت اما با آهستگی

ونمی گفت خردمندان این نوع زندگی را از حساب
عمر ندارند و این طور فرصت را غنیمت شمارند که مدعیان
بکین اند و دشمنان و حاسدان در کمین **قطعه**

آفتابست آنکه در عالم گرفت ... تابش تنها زمین را تا بقاف
از بنی آدم اگر گوید کسی ... دهر را تنها بگیرم هست لاف
شاه تنها کی تواند کرد جنگ ... گر نباشد لشکرش روز مصاف

و له
خواهی که کنی پادشهی پیشهٔ خویش ... چون نخل نما سخت رگ و ریشهٔ خویش
زانرو که بود پیش شه عادل را ... اندیشهٔ بیگانه ز اندیشهٔ خویش

حکایت پادشاهی بود در عدالت و رعیت
پروری و در رعایت سپاه و لشکری طاق آفاق و در
شجاعت و دلیری در اقلیم گیری چون آفتاب آفاق
طاق و وزیران داشت هر کدام در علم و حکمت
چون ارسطو و سقراط ماهر و هر یکی در فیض بخشی ملک
ملک و ملت چون بلیناس و بقراط ماهر چون آفتاب
در روشنی ذهن و ذکا علم و چون فرشته دست
راست راست قلم **قطعه** هر که در دفع همی یابد ز چرخ
نور میگیرد ز خورشید منیر ... روز افزونست چون ماه فلک

دار و گیر پادشاهان از وزیر ... پادشاه غلامی داشت صغیر
و در جثه حقیر روز و شب در خدمت پادشاه حاضر و بدیدارش ناظر

نزدیک شه آنکه موی ژولیده رود ... آید بنظر نیک و پسندیده رود
این نکته ظریفان زمان میدانند ... کز دل برود هر آنکه از دیده رود

ازین جهت غلام از نظر پادشاه هر شب چون ماه از پرتو
نور آفتاب در تزاید و هر روز چون شبنم از تابش خورشید
چاشت تصاعد داشت نواب امرا و وزرا نسبت بپادشاه
چون نواب جامه و منزل بر بدن و نزدیکی غلام با وجود
شریف شاه چون نزدیکی جان و دل در تن اسرار امرا
و وزرا را پادشاه با غلام بگفتی و راز غلام با هیچ
یک از آنها نگفتی و بنهفتی و هر روز کار غلام بحسن تلقی
در ترقی ازین جهت خاکستر بغض و حقد بر دیدهٔ دل
ایشان سرمه کشید و باد نفاق و حسد بر سینهٔ پر کینه
ایشان چون آتش بالا دوید چون برادران یوسف علیه السلام که
لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا باهم از سر
حقد و حسد میخواندند و آب دیده از روی بغض
و عداوت می افشاندند که او را که صورت و جمال

و بکدام هنر و کمال بر ما فضیلت نهاده و شرف داده
نزدیکی شه را ادب می باید رباعی با آن ادب اصل و نسبی می باید
کاری که کند از دبه و بیش کنیم ،، بر ماشه فرش راسبی می باید
منهیان کارگاه سبحانی و کارگزاران بارگاه ربانی
کسی را که با کسی بغض و حقد نهانی داشته باشد داغ تازه
آشکارا بر پیشانی دل او نهند و بر دم روز و نزدیک
از آن داغ دشواری دشمنی و حسد ایشان بآسانی خبر دهند
داغی تنشان داشت دل گر نیز رباعی خون میخوردند از آن که و بیکه هر
هرچند که داشتند در دل کینه ،، زان کینه غلام بود آگه شه نیز
اگرچه غلام را از تیغ کینه ایشان نهان در سینه جراحتی
می بود اما از مرهم نظر آشکارای پادشاه در دل راحتی
می افزود رباعی چندان که خورم تیر جفا زان دلبر
باشد نظرش بمن چه زانم بهتر ،، هرچند هدف تیر خورد بوسه برد
شاد است از آنکه هست منظور نظر
قطعه
پیش چشم او چو مژگان زان بپا استاده ام ،،
،، تا نه بیند دمبدم آن تند خو با دیگران
میخورم تیر جفایش بر دل و جان چون هدف ،،

تا نبیند از نظر آن ماه رو با دیگران ،، پادشاه و غلام
از گفتار و کردار ایشان بحکم کریمه ولتعرفنهم فی لحن
القول می دانستند و نادانسته می داشتند و می
دیدند و نادیده می انگاشتند بیت
کار در کارخانه بسیار است ،، داند این را کسی که در کار است
خضاب موی سفید از بکی قامت هویدا و نهان داشتن
تب از مرگ پیداست تانی و تامل می کردند و صبر
و تحمل بجای می آوردند بمضمون یوم تبلی السرائر روزی
باشد که این گل بشکفد و این غنچه گل کند قطعه
مانده است این حدیث در گوشم ،،
،، از یکی ماه روی مهر افروز
پیش صاحبدلان مجلس انس ،،
،، رازها روشن است همچون روز
بعضی از وزرا بخلاف دیگری براستی و انصاف
آمده می گفتند که پادشاه است هرچه او را دلخواه است
در کار و بار ما طایفه را چه حد و چه جای تبدیل
و تغییر است و چه امکان و یارای گفت و گو رباعی

جانا تو و هر زمان وفای دگری ،، حیفا که مرا نیست هوای دگری
در مذهب عاشقی روا کی باشد ،، من دست تو بوسم و تو پای دگری

فی الجمله یکی از آن میان گفت که هرچه باداباد من این قصه را بی کم و زیاده بعرض شاه خواهم رسانید و جواب شنید باقی تمامی داناید و وزرا و امرا گفتند بلی اما مثلی هست که میگویند در کارها صبر خوش است و بردباری و تحمل دلکش که صاحب حدیث بیاران بدرقه فرموده است که اغتنموا الدعاء عند الرقة

قطعه

آشکارا وقت شادی گر بگویی نکته‌ ،، روزگاران زان سخن اندوه پنهانی خوری
گر ببستان در محل خویش ننشانی درخت ،، هیچ شک نبود کز و بار پشیمانی خوری

صبری پیش گیر و تحملی ورز ساعتی نیک و زمانی نغز که پادشاه را باروی گشاده و بی غم و خاطر شاد و خرم یابی آن زمان تو میدانی و هرچه در دل داری در آن زمان گفتن توانی

قطعه

صبر پیش آور و تحمل کن ،، کز غم آزاد گشته شاد شوی
کار در بند وقت می باشد

وقت باشد که بر مراد شوی ∴ مضمون حدیث نبوی بدین نهج است که الصبر مفتاح الفرج روزی پادشاه از کارها دل پرداخته بود و در صحرایی شکار انداخته از بدان ددان مثل شیر و ببر و پلنگ و از نیکوان آهوان و نخچیر و درنگ فراوان بدست آورده با خاطر شاد و خرم و باروی گشاده و بی غم رو بتخت سلطنت کرده و از غم و الم ایمن بمصداق کریمهٔ ان الله یحب عبده المؤمن سر بسجدهٔ شکر و طاعت برده کیفیت خرمی حال پادشاه را که بدان منوال دیدند امرا و وزرا باتفاق هم حکایت المی و شکایت از غمی اظهار کردند و گفتند که این غلام را نسبت با وزرا که بعلم و حکمت و با امرا که صاحبان ذکا و فطنت اند چه مزیت و فضیلت است که پادشاه را جملگی رأفت و رحمت معطوف باوست و همگی همت و نهمت مصروف بدو پادشاهی کن لطف و کرم فرمای و بما بندگان نیکخواهی نمای و ببخشای که او در کارخانهٔ سلطنت چه جستگی و چندین کی می نماید که از دست وزرا و ارکان دولت آن خدمت و بندگی نمی آید بر جان پراندوه ما بخشایش کن و در این کارها را

بدوی ما بخشی و ما بندگان را امتحان و آزمایش فرمای
اگر از دست ما آن کار و آن خدمت نیاید و نتوانیم
صورت عجز و تقصیر خود را دانیم چون پادشاه از وزرا
و امرا این گونه تحریر و تقریر شنفت و خندان خندان گفت
آن خدمت و اطاعت که او می باید از دست دیگران نمی
آید اولا هنر غلام من آنست که چشم سوی دیگر نمی گمارد
دایما نظر بسوی من دارد رباعی آنرا که بود بچشم بیمارم حظ
از شربت وصل گل رخسارم حظ ** خوش نیست بکار دیگر و دیدار
از عالمیان همین بدیدارم حظ ** وزرا و امرا ازین شادی
چون گل شگفتند و باتفاق گفتند که این کار نسبت باین مردم
اهل بسیار سهل است بعد ازین همه کار و بار را بگذاریم و نظر
بدیدار پادشاه بگماریم قطعه ** آمد آن همه پر لطف و کرم ای عشاق
وقت آن شد که خلاص از غم تو ** یار را چون هنر پرسیدن بیمار غم است
خوش طبیبی است بیا تا همه بیمار شویم ** وزرا و امرا دل از همه کار و بار
پرداختند و چشم بستند و دیده بر دیدار پادشاه انداختند
و نشستند بیت غرض از روضه فردوس همین دیدار است
گرنه دیدار بود روضه رضوان بجوی ** پادشاه گفت

بیمار شویم

در نهفت چاوشی را گفت برو فراشان را بگوی در بارگاه
بروبند و نقاره چیان را بفرمای تا طبل شادی فرو کوبند
چون چوب بر نقاره بستند وزرا و امرا از جای جستند
و بهر گوشه دویدند و چپ و راست می دیدند که باعث
این افغان چیست و این نقاره زدن بفرمان کیست غلام
همچنانکه بود نشسته و دیده از دیدن دیدار غیر بسته از
جای نمی جنبید و بسوی غیر نمی دید رباعی
بی یاد توکی بزیر و بالا نگرم ** با غیر بجز تو بخود جا نکنم
جایی که تو باشی و تماشا هر سو ** نامردم اگر من بتماشا نگرم
ای عزیز من اول کسی را که ملامت نمودند آدم بود علیه السلام
بلکه حضرت حق تعالی و تقدس و تعظم بود که ملایکه گفتند اتجعل
فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نقدس لک
غرض ازین قصه پادشاه و وزراست بلکه مقصود ازین
واقعه حضرت حق سبحانه و ۲ و فرشتگان ملاء اعلی است
که ملایکه گفتند آدمیان در روی زمین معصیت و فساد کنند
و خون ریزند و فرشتگان آسمان طاعت و عبادت
آرند و از معصیت بپرهیزند قطعه

ای که خواهی نظر پیر مغان چون رندان ٭
روز و شب در طلب جام می و شاهد باش
عاشق دلشده خالی ز ملامت نبود ٭
گر نخواهی که ملامت بکشی زاهد باش
و حق جل و علا فرمود که از انسان خدمتی بوجود می آید
که آن خدمت از فرشتگان مفقود و نا موجود است

قطعه
بچنان دل منه که شوره زمین ٭ ندهد تازه میوه چون بستان
کار پولاد را مجو ز آهن ٭ خدمت سخت ناید از خستان
همچنانکه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و سلم در شب معراج عجایب و غرایب هفت
آسمان و عرش و کرسی عرض کردند نظر از جمال با کمال
حضرت عزت برنداشت و دیده بر تماشای غیر نگماشت

رباعی
میل دلم بکعبه و دیر تو نیست ٭ مقصودم ازین سفر بجز سیر تو نیست
مملو ز وجود تست در کون و مکان ٭ بر هر چه که میکنم نظر غیر تو نیست

حکایت
در زمان سلطان محمود سبکتکین یکی از ائمه
دین برسم و آیین سیر بغزنین رسید چند روز آنجا سکون
و تمکین ورزید و از آنجا که استغنای اهل الله است از جهت

جوی

جوی معاش دنیوی بارباب جاه ترددی نکرد و خود را
بدین نیاورد که گفته اند

رباعی
چند روزی که درین عالم فانی باشی ٭ زنده بکبل الملی میگذرانی گذرد
چه تفاوت بود ارباب خرد را که روز ٭ شادمان یا بغمی میگذرانی گذرد
بعرض پادشاه رسانیدند
که یکی از درویشان که در ونشان چون بسته خون بسته درین شهر
خود را بی تعین و تمکن دانسته در گوشه شکسته بسته بطاعت
و عبادت نشسته است پادشاه را نیز از آنجا که استغراق
و استکبار سلطنت و تمکین و وفار پیش آورد و باین سخن
التفات نکرد و ازین خبر خاطرش نشگفت و خود را گرفت

قطعه
آدمی و فرشته طاعت ٭ همه همتا و ند یکدگرند
در وجود و عدم ببود و نبود ٭ شاه و درویش ضد یکدگرند
اما پادشاه را در ضمیر منیر میگشت و بر خاطر خطیر می گذشت
که اگر درویش نیک اندیش گاه گاهی پیش ما آمدی و این
مجلس را بشرف حضور مشرف ساختی ما را بنواختی
و سر بر آسمان افراختی

قطعه
سر بر آرد گل فرو رفته ٭ باد نوروز گر فراز گذرد
بود جای گدای سلطان را ٭ سر رفعت از آسمان گذرد
پادشاه روزی سوار گشت

واز در حمامی میگذشت کسی کفت که آن امام حالا درین
حمام است شاه فرصت غنیمت دانست فرود آمد و
فرمود که حمام را از غیر امام خالی سازند جاروب و آب
بشک و کلاب بپر دارند قطعه مرد درویش را که خواب آید
نه چراغی بخوابگه باشد ٭ بعبیر و کلاب بپر ایند
جایگاهی که پادشه باشد ٭ پادشاه و امام در حمام
باهم نشستند و صحبت پیوستند در اثنای حال پادشاه
آن کفت و شنید پادشاه از درویش پرسید که در قیامت
حال پادشاهان و مآل درویشان بچه انجامد و چگونه سرانجام
یابد قطعه ٭ در عالم ظهور زحت بد دیگو
یک را فزون و کار یکی را زبون بود ٭ روزی که پادشاه و گدا را کنند حشر
درحیرتم که عاقبت کار چون بود ٭ امام کفت ای پادشاه حال
قیامت را قیاس ازین حمام گیر تو که پادشاهی هرچه حاصل
کرده بداد و ستد در سال و ماه و ایام همه در بیرون این
این حمام است و هرچه درویش بعلم و عمل دل آگاه پیدا
کرده درین حمام با او همراه بکام و مرام قطعه
در قیامت باهوای دل سلیمانی کنند ٭ زانکه درویشان نه بپا بنیاز زند مور

هرچه پیدا کرده باید داد و داد از ملک و مال ٭
٭ پادشه باخود نخواهد برد آنها را بگور
حکایت پادشاهی وزیرش را گفت که در خزینه
آن مقدار زر نیست که فوج خاصه را وفا کند کجا ماند که لشکر
و سپاه را وزیر چون این شنفت کفت ای پادشاه
بنده را کفایتی بخاطر رسیده است اگر فرمان واجب
الاذعان نفاذ یابد خزینه را از زر پر توان ساخت
و خاطر لشکر و سپاه را نیز بآن توان نواخت
پادشاه کفت آن کدام است وزیر کفت جهانیان
سه گروه اند یک گروه از ایشان مردم اند که هیچ ندارند
و قوت قوت پیدا کردن نیز ندارند آن مردم بچه کار می آیند
داری می باید انگیخت و آن قوم را سراسر از آن دار
آویخت و گروه دیگر اگرچه بالفعل ندارند اما قوت
پیدا کردن دارند از ایشان خونبها می باید ستاد و رها
داد تا بمرور قرض ادا نمایند و گروه دیگر مال و جهات
فراوان دارند وجه کفاف معاش ایشان بایشان
معاف باید داشت و باقی اموال ایشان را بخزینه عامره

بکشند در آن صورت فتنه پدید خواهد نمود و خاطر لشکریان
و سپاهیان از آن آسوده پادشاه گفت
تو بدان ای جهانبان که مرا ∴ غرض است آرد از میان دو سنگ
وزیر از پیش پادشاه بیرون آمد که این خدمت را بجای
آرد سنگی از سنگلان پادشاهی دوید و شکم وزیر را از هم درید
هر که بر مردمان بد اندیشد **مثنوی** نه بر مردم که بر خود اندیشد
نه که یکسان سرشته از خاکند ∴ همه گر خرم اند اگر غمناک
شد مخمر وجودشان از خاک ∴ چون ز یک خاکشان سرشت چسید
در حقیقت بخود بوند چند ∴ آنکه نی که در پی حسد اند
نتوان گفت کس که دیو و دد اند

حکایت

از پادشاهان نیک اندیش نامی از شکار آهوان
صحرا بپرداخت و از برای صید ماهیان کشتی
طمع بدریا انداخت **نظم** چونکه فارغ شد با آهوی دشت
بشنو از ماهیان بدو چه گذشت ∴ رخت بست و مردم را
بکشتیها نشاند و خود بزورقی نشست و بدریا راند
همچنانکه آهوان صحرا در شکار بکام او بودند ماهیان دریا هم
بدام او افتاده می گشتند **مطلع** ماهی بحر خیالست دل و زلف تو دام

[illegible]

شکر کز دام تو دارد دل ما کار بکام ∴ ناگاه باد مخالفی
وزید طناب زورق را از کشتی ببرید پادشاه تنها
ماند و زورق بروی دریا راند زورق نیز بسنگی رسید
و بشکست شاه بر تخته پاره نشست در آن حال بود که
خوابش ربود و تخته پاره را باد بآب داد پادشاه
چشم گشاد جامه و دستار و پیراهن و شلوار هر چه که
داشت بآب گذاشت برهنه و گرسنه بساحل رسید
از دور چوپانی دید که گوسفندان میچراند و این ابیات
میخواند که **شعر** طالع نگر که لاله صفت سینه مرا
هر دم هزار زخم بداغ نهان رسد ∴
∴ زانسان که ابر ژاله زند فوق غنچه را
صد سنگ بر سبوی دلم ز آسمان رسد ∴
گفته اند هر گرا قضا پیش آید بلا پیش آید چوپان کاسه
شیر بخوردش رسانید و کهنگی پاره پاره داشت
بپوشانید و گفت درین نزدیکی زیارتیست و
بر آن زیارت پادشاه نیک اندیش را عمارتی **سبیل**
غریبی که آنجا رسد از صدقه پادشاه نوشیدنی

وگفتند که غریبی
مسافر رسیده است

ونوشیدنی می دهند پادشاه نیک اندیش آنجا رفت
خادمان پیش شیخ عمارت رفتند شیخ عمارت که ابلیس
دربندی شاگردی او کردی و درس تلبیس ازو بردی گفته اند
شیخ شیطانست و ملائکه محتسب دیگست و قاضی رشوتی
عرب گوید فرزند خود را که سل من استعبلک الا الشفنک
والثقتک والله مثلک بیت شفت شیخست و لعنت مولانا
لهرمنلک قلندرست و گدا گفتند غریبی رسیده است
شیخ شاه راپیش طلبید و گفت بدین صورت که تو اینجا
آمدی جاسوسی یا دزد در محل کیسه بری یا چیزی ازینجا
بجای ببری برو که امثال تو مردم را اینجا آب نمی دهند
وبخواب نمی گذارند پادشاه هرچند گفت که من بازرگانی
بودم کشتی بباد رفت و من باین حال اینجا آمدم
ترحمی کنید که من گرسنه و برهنه ام طعامی و لباسی و
ونوشیدنی و پوشیدنی بیارید قطعه

برای تجربه روزگار یک دو سه روز
نهاده ام من بیدل قدم درین منزل
مران زخانقه ای شیخ از هیبا میوم

عرض

غرض عمارت دل باشد از عمارت گل شیخ بطنز
وطعن گفت جای پاشیدنی یافتی که پوشیدنی و نوشیدنی
نیز می طلبی متوکل مردمی نبود و فرمود که غریبی مشقت
کشیده و از جای دور بدین بقعه رسیده از مروت
نباشد گرسنه و برهنه گذارند طعامی رسانید
وکپنکی پوشانید پادشاه دو روز آنجا بسر برد روز
سیوم شیخ آمد تبری و ریسمانی آورد که تو نیز همچو مردم
دیگر برو و از برای مطبخ هیزمی بیار پادشاه گفت کسی که
این عمارت ساخته ازانجا که شیخ است و متولی تا خادم
و هیزم کش همه را بوظیفه گرامند نواخته است غریبان
که درین بقعه بیایند چند روز بیاسایند شیخ چون این
تحریر و تقریر شنید از روی ستیز بتندید که ترا اینجا
برای تعزز و محاسبه اهل این بقعه فرستاده اند برخیز
و هیزم کشی کن و الا کپنک و شلوار بگذار و ازینجا رخت بردار
مردم زیادت که آنجا حاضر بودند و مردم غریبی که همچو او آمده
هیزم کشی می نمودند باتفاق گفتند که او حق می گویند نه باطل

ودرین سخن گفتن عالم است نه جاهل امّا شاه را گفتند
که تو راه حق میجویی و باطل نمی گویی چاره چیست و فریادرس
کیست ناچار هرچه فرمایند چنان کن که مشت ودرفش
راست نمی آید بیت گفتند جواب تو دگر بار مزن دم
چیزی که بجایی نرسد چند توان گفت ازروی ضرورت
با هیزم کشان بسر می برد و ندیمی ایشان می کرد هیزم
کشان شب آمدند و بند درم گشادند و چغانه دادند
وصحبتی آراستند و نیک اندیش را بمجلس خواستند
گفتند مردی ندیم است و مفلس چغانه ازوی بخواهیم دگوییم
که ندیمی وساقی گری پیش گیرد و دوری چند که گذشت
سرها گرم گشت شاه بخود تکلّمی وترنّمی می راند واین بیت میخواند
کنون گشتم ندیم و باگدایان میکنم خدمت
ندانستم دریغا قدر روز پادشاهی را
هیزم کشان بایکدیگر نگاهی کردند وگفتند تو پادشاهی
گفت بلی من پادشاه وقت خویش نیک اندیشم
هیزم کشان لاغ بنیاد نهادند وسخره گرفتند وگفتند
ای خرف پیر شده مالیخولیا ترا تشویش می دهد پیش بنشین

ازار

وآزار خود مجوی وهرزه مگوی وکلاشه بدار که
یارانرا مخمور ساختی واز نشاط دور انداختی
پادشاه گفت شما قصّهٔ سلیمان علیه السلام نشنیده اید
که انگشتری از دستش دیو ربود و چهل روز پیش
ماهی گیران بود و خواری می برد وخدمت می کرد قطعه
سلیمان را شبی درخواب دیدم سوار باد بود و داشت فریاد
بدو گفتم که هستت باد محکوم بفریادت بگو باعث چه افتاد
جوابم داد ازین پیغولهٔ خاک اگر گردی سلیمان می برد باد
گفتند ترا چه نسبت است باین حال با سلیمان که از ضعیفی
مانده در زیر پای مورانی توکه و دعوی سلیمانی
علی الصباح هیزم کشان پیش شیخ آمدند واز احوال
گذشتهٔ شب آگاهی دادند بخندید وگفت قطعه
گر گدای گرسنه گردد سیر ناورد پیش چشم شاهی را
گر رعیت زشاه بیند لطف برند طعنها سپاهی را
شیخ پادشاه را طلبید وگفت ای نیک اندیش بخود
اندیشهٔ نیک کن آب و نان هیزم کشان به پشت بردار برای مه
و ببر واز مطبخ پشتهٔ هیزم بیار از قضا توابع پادشاه

پادشاه که از بحر بساحل آمدند و زورق پادشاه را
ندیدند افغان کشیدند و بهر گوشه تاختند جماعتی
خود را بدان راه انداختند که پادشاه آنجا از دریا
خود را بساحل کشیده و بآن عمارت رسیده بود
گذر ایشان بجماعت هیزم کشان افتاد یکی چشم گشاد
دید که شخصی تمام هیئات پادشاه نیک اندیش اما
بصورت درویشان سر در پیش نیک اندیش نیز بایشان
چشم انداخت و همه را بیک نظر بشناخت آن جماعت
اسپانرا سر دادند و در پایش افتادند هیزم کشان
فی الحال روی بعمارت آوردند و آن نابکاران و بد
کردارانرا خبر کردند از کرده ها پشیمان شده تحفه ها پیش
نواب شاه بردند فایده نداد **قطعه**

شمع هدایت ار نبود همره تو زود ٭
٭ تاریک شب ز راه در افتی بقعر چاه
از مرگ پیشه عمل خیر خویش پیش گیر ٭

مثنوی ٭ نفعی نمیدهد ز پس مرگ انتباه

ساخت آنجا به از عمارت پیش ٭ خوش و دلکش مقام نیک اندیش
ساخت مسجد درو ز مردم خویش ٭
٭ متولی و شیخ و هیزم کش
داند از آنجا که قدیمانرا ٭ همه بد کاره و لیمانرا
هیچکس را نگفت سخت و درشت ٭ کشتنی بود لطف کرد و نکشت
برد ازین روی کار خود را پیش ٭ نام و آوازه یافت نیک اندیش
درویش با اندیشه زشته در پیش است ٭ اندیشهٔ نیک شاه نیک اندیش است

حکایت درویشی را دلاکی در حمام سر تراشید و بعوض
مزد سیلی محکم در قفای سرش کشید بعوض مزد که درویش
است زر نداد درویش آنرا از حق تو دانست مطلق
چیزی نگفت و از حمام که بیرون آمد دلاک را طلبید
و دست کرم در کیسه نهاد و مشتی زرش داد **قطعه**

خوش طریقی است که ارباب وفا ٭ کار خود را بخدا میمانند
نیک و بد هر چه رسد از مردم ٭ نه ز مردم ز خدا میدانند

مریدی گفت او ترا جفا نمود و سیلی سخت در قفا زد
تو زرش عطا کردی گفت در ازل این محنت را در پیشانی
ما نوشته بودند آن همه غم را باین مقدار الم از سر وا کردیم
و آن شکرانه بود که ادا نمودیم **قطعه**

آنان که اگر کنند براه و رضای دوست ⁂ در کیسه هر چه باشد و در خانه هم دهند
هر محنت و جفا که با ایشان کند زخلق ⁂ سر جان نهند منت و شکرانه هم دهند

روز دیگر پادشاه بعظمت و شوکت بحمام تشریف آورد. دلاک دوید و خدمتش کرد و سیلی سخت در قفای شاه زد که درویشی مشت زر داد این خود پادشاه است معلوم است که بیشتر خواهد داد. پادشاه گفت چرا چنین کردی دلاک گفت نشنیده که پادشاهان حکم جوز دارند جوز را می‌شکنند و مغز بیرون می‌آرند شاه جلاد را فرمود خونش بر زمین ریخت و مانند جوز سرش را از دار آویخت. و آنکه می‌خواست که از کاروانیان زر ببرد تیرش بر جگر خورد و بمرد. بیت

صید پیشه زبحر ماهی خورد ⁂ روز دیگر سرش نهنگ ببرد

قطعه

آدم از رنگ و شر شیطان ⁂ دیو خورد و بدانه مایل شد
مرغ بیچاره از شآمت نفس ⁂ دانه دید و بدام غافل شد

حکایت پادشاهی لشکر جمع کرد و بدفع دشمن قوی روی آورد. یکی از لشکریانش حویلی نی بست پیرزالی را ویران ساخت و بخانه‌اش تاخت و توبره کاه

وکاسه

و کاسه ماستش بغارت برد و بخورد پیرزال بپادشاه راست آمد و داد خواست پادشاه گفت مرد را می شناسی پیرزن چپ و راست نگاه کرد نظرش بر آن مرد آمد گفت آن مرد است مرد انکار کرد پادشاه گفت شکمش پاره کنید و اگر غیر واقع باشد پیرزال را آواره سازند چون شکم مرد را دریدند دیدند که ماست خورده است پادشاه استادگی نمود و نی بست پیرزن را عمارت فرمود در مقابله توبره کاه کیسه زر داد و بعوض سفالین ماست دیگ نقره گین آراست قطعه

در قیامت اگر بعصر شهی ⁂ در دم مردم زنند راهی را
بر سرش آتشی بیفروزند ⁂ عوض نیم برگ کاهی را

شنیدم که همان روز بر دشمن قوی ظفر یافت و سر پنجه‌اش تافت قطعه

راز سربسته ایست میدانند ⁂ آنچنان راز را خردمندان
هر که یک نیکویی کند بعوض ⁂ بر او میدهند صد چندان

پادشاه شب در واقعه دید که در باغیست بجای دیوار باغ سرو و چنار و زمینش پاک رفته و در آن زعفران زار و لاله زار نیست خرم و شکفته

و حوضی پر آب چون چشمهٔ آفتاب روان مردی از پادشاه
می پرسد میدانی که این باغ کیست این باغ بهشتیست
از پادشاهی که حویلی نی بست بیوه زن را عمارت
کرد و لاله زار از خون لشکریست و زعفران زار عوض
توبه گاه است و سرو و چنار نی بست حویلی پیرزن است
که عمارت کرد و آن حوض که بدین آب و هواست عوض
آن کاسهٔ ماستست پادشاه از خواب بیدار شد و دیده
پر آب کرد و با دل شاد سر بسجده نهاد **قطعه**

گر کنی تیغ کند تیز که بز ⁂ دار به زود تر ز محنت جان
یا کنی خاری از ره مردم ⁂ می شمارند این همه احسان

حکایت پادشاه قرمان مرحوم سلطان محمد رومی
رحمه الله علیه در مقام مقابله و مقاتله آمد و کاری نتوانست
کرد بگریخت وزیر و ندیم وی همراه بود پادشاه گفت
کاش از آن راه دیگر می گریختیم که درد این مقدار مشقت
و محنت بسیار نبود ندیمش گفت بار دیگر که بگریزی
از آن راه دیگر بگریزیم **قطعه** ⁂ در عالم خلاف که نبود ازو گزیر
ناگاه دو سپاه بهم آورد ستیز ⁂ جنگ و جدل که بگذرا ز حد اعتدال

دانا کسی بود که بداند ره گریز ⁂ وزیرش گفت **قطعه**
تو ننگ و نام خلق نگه دار تا همه ⁂ دارند نام نیک تو از جان و دل نگاه
با اهل این دیار نکردی جوانمردی ⁂ مشکل که بار دیگرت اینجا دهند راه

مثل خردمندان گفته اند منزل دو بیش نیست و راه نیز
که در پیش است دو است و مردم نیز که بآن دو منزل میروند
دو قوم اند قومی زاد راه و اسباب تنعم و مجابیب
و غلمان نیز طور که خاطرشان خواهد بعیش و کامرانی
و نشاط و شادمانی میروند هر نوع که دل ایشان
میخواهد می رقصند چون بمنزل رسند نیک بالای صرصر
سموم وادی ضلالت رسیدن گیرد و همه اسباب
ایشانرا بسوزد سر برهنه و تن هم سوخته ناگاه مالک
دوزخ بطوقهای آتشین و اغلال آهنین بیرون آید
و ایشان را به پیشان وادی ضلالت کشد که **ان
الفجار لفی جحیم** آن زمان پشیمان شوند که ما را
بآن راه دیگر نرفتیم پشیمانی آن زمان ایشانرا فایده
نخواهد داد آن قوم کافران باشند **رباعیه**

هر روز شراب و نقل و خنیاگر و رود ⁂ شب تا بسحر ببستر عیش غنود

ترسم که ازین کار پشیمان گردی ** آندم نکند هیچ پشیمانی سود
قومی دیگر بی زاد و راحله و راه مخوف و از کاربی وقوف
دزدان در کمین و عیاران و راه زنان گوشه نشین
محنت و مشقت بسیار از آن راه خوانخوار چون بمنزل
رسند نسیم باد هدایت وزیدن گیرد و دست و پای سوخته
ایشان تازه و خرم شود ناگاه رضوان بهشت ایشان
آن قوم را در شهر هدایت بتخت سلطنت جاوید
بنشاند که ان الابرار لفی نعیم آن قوم مومنان
باشند **قطعه** دو مقام است یکی شهر هدایت نعیم
و آن دگر وادی ظلم است و ضلالت چو جحیم **
کافران را بود آنجای همه ناز و سقر **
مومنان را بود اینجا همگی ناز و نعیم **
ای برادر سعی نما که بناز و نعیم برسی نه بعذاب الیم **رباعیه**
در روضه که جا میسر است ایشان را ** صدگونه غذا میسر است ایشان را
شادی و نشاط و عیش ازین خوشتر چیست ** دیدار خدا میسر است ایشان را
حکایت سلطان ابراهیم ادهم قدس الله تعالی سره
روزی از روی الم و غم ناله می کشید و آهی می زد و میگریست

و میگفت

و می گفت وا حسرتا و دریغا که در عالم مؤمن نیست یکی
از درویشانش گفت ای سلطان الحمد لله که این عالم مشرف
بوجود شریف چون شما کسی است از مومنان عالم را
همین شرف بس نیست سلطان گفت ای نادان
مؤمن آنکس است که ازین عالم با ایمان رود من چه
دانم که در دم آخر ایمان بسلامت خواهم برد یا نی **مثنوی**
لاف تا کی که من مسلمانم ** پای تا فرق غرق ایمانم
بنده باشد کسی که فرمان برد ** مؤمن آنکس بود که ایمان برد
خواجه دعوی مکن ز دین داری ** گرنه ایمان بری ز کفاری
حکایت یکی از خواص پادشاه تاج مکلل از زر و زیور
بر سر و حلقهٔ مرصع از در و گوهر در بر ماند و برسم سیر
از شهر بصحرا یکه و تنها بیرون راند اما اسبی که سوار است
در جثه بغایت نحیف و در اندام بغایت ضعیف یکی
از مردم چراز شب رو و عیار کلاه نمد بر سر و پیراهن
پشمین در بر اما یکران در زیر ران تازان و جولان کنان
رسید و خود را بمعنای خاصگی کشید که در آشنایی
دوستانه نیست و گفت و شنفت پیوست در اثنای سخن

جوار گفت من از تو سوالی دارم اگرچه گستاخی است
اجابت نمای و جواب شافی فرمای گفت این لباس که
در بر داری بچه مبلغ حاصل شده باشد خاصکی گفت بهزار
اشرفی در برم آمده است گفت تاجی که بر سر داری بچه
مقدار گفت آن بهزار و پانصد فلوری بر سرم رسیده
جوار گفت اسبی هم می بایست که لا اقل بهایش دو سه هزار
درم بودی تا مناسب تاج و خلعت نمودی خاصکی گفت من اکثر
اوقات در ملاقات امرا و وزرا و پادشاه می باشم
من در اندرون نظر ایشان بتاج و خلعت می افتد
اسب در بیرونست **قطعه** ،، خاصیت زرست که یکسان نهاده اند
میلش بطبع پادشه و زاهد و عوام پوشش ،، زیرا اگرچه نیست روان در بدن ولیک
حاجت روای عالمیانست و عیب پوش ،، **نکته** دانشمندان گفته اند
که سطری یا ذکری به از دیدن یک کتابست و اگر معنی حفظ
کنی به از خواندن صد فصول و ابواب **قطعه**
یار با من کج نشست و راست گفت ،، راستی کو نیست دشمن به ز دوست
یار آن باشد که آیینش وفاست ،، مغز مطلوبست از دانه نه پوست
حکایت پیری را دیدند که عصا در میان جوی زد و ازین

کنار

کنار جوی بآن کنار جست دو شخص در کنار جوی بودند
تعجب نمودند که با وجود پیری و ضعف از همچو جویی در جست
جست یکی گفت درین جستن عصا را دخل است و آن
دیگر گفت نه پیر زر در میان دارد زر را مدخل است
زر از میان پیر گرفتند و بآن کنار جوی جستند
و گفتند بقوت عصا این زمان ازین جوی بجه پیر عصا
در جوی نهاد و در میان جوی آب افتاد مقررست که
جوی را چه مقدار مددیست آن زرست که تقویتش عدد دلست
قطعه دانه زر که کنی بر جاش صرف
آن زرست باشد به از صد کیمیا ،،
،، می نماید زره بر قوم سفد
پیر کز عصیان نهد بر کف عصا ،،
خاصکی شاه و جوار بر کنار مرغزاری و چشمه آبی که
چون انگبین شیرین و سرزمینی که به از سبزه و ریاحین
رسیدند و فرود آمدند که تازه کاری کنند خاصکی
خلعت و تاج را بر بالای زمین ماند و بآب تاختن راند
جوار تاج بر سر نهاد و خلعت در بر ماند و آنست که

می رود. خاصکی انکشت تحیر بر دهان و پشت دست
تحسر بدندان می راند آسب ضعیف خاصکی کی و تکاور
بر قوت جوارکی قطعه که وی که بر ترس و بیم باید بود عاقل را
نه بیند آشکارا بمجلس اسرار پنهانی ؛
؛ نورزد کاهلی و کار خود را سازد اهل دل
مبادا کاتشش بر جان زند داغ پشیمانی ؛
پند ناکاه دست دزد اجل تاج عمرت از سر
و خلعت زندکیت از بدن بر باید سر و تن برهنه در
آفتاب حیرت سوزان قیامت سراسیمه و سرکردان
بمانی که سر بتاج طاعتی ننهادم و تن بخلعت عبادتی
درندادم افسوس و حیف و درد او دریغا فایده ندهد ؛
مثنوی اکر زنده طاعتی پیش کیر ؛ مزدی دل طاعت اندیش کیر
دو روزی اکه باقی زندکی ؛ بنه پای یکبار در بندکی
رسی بر مقامی که حیران شوی ؛ زکردارت آنجا پشیمان شوی
ازاینان شبهانیت بیست شود ؛ زآه و دریغات بهبود نیست
حکایت قلندری در کورستانی می کشت
پادشاهی از آنجای کذشت قلندر بفریاد خاست و داد خواست

کفتند

کفتند حکایت چیست و شکایت از کیست کفت این
مردم شهرها اکرچه ظاهرا چشم دارند اما باطن ایشان
کور است بنده سی سالست که درین مقام و منزل بیک
حال هر صباح بناشتا دو من بنک را خشک بکلو فرو
می برم و هر مسا دو من و نیم تر میخورم این کورباطنان
کمان ولایت بمن نمی برند و اعتقادی بکرامت من
نمی آرند تو که پادشاهی ماهی و سالی کذرد که
مثقالی بنک تناول نکنی و نخواهی بد توجه اعتقاد نمایند
و به اطاعت و انقیاد تو در آیند قطعه
جاهل که زجاهل خودپرستی ؛ عقلی و فراستی ندارد
در ناشایست کرده افراط ؛ خودرا بعمل ولی شمارد
پادشاه کفت پس قتل عام باید کرد تا کام تو بر آید
قلندر کفت نی اکر قتل عام کنی هیچکس درین کورستان
حلوا و خوردنی نخواهد آورد و من بی نوا خواهم مرد
هر روز یکی را بکش تا حلوا و خوردنی بیاید از آن خاطر
من خوش شود و بباید پادشاه بخندید و کفت
یک کار دیکر هست قلندر کفت آن کدام است کفت

هیچ زحمت قتل عام نکشیم و یک یک را نیز نکشیم و برای تو
هر روز خوردنی و حلوا برسانیم و ترا از گرسنگی برهانیم
چون باشد گفت ای شاه عمرت دراز باد اگر باور
داریم عمر بیست که من مرده‌ام این شیرین کاریم **قطعه**
خرد آنست فکر طاعت و ذکر ،، بی خرد خورد و خواب فن دارد
عالمی که ببرد از بختی ،، ،، او غم نفس خویشتن دارد

حکایت پادشاهی بلند پایه بر گدای بی سرمایه
گذشت گدا را بر خاطر گشت که از وی برگ و نوای
تمنا نمایم بو که در سایه نهال دولت وی چون دیگران
بیاسایم گفت ای سلطان شنیده در قرآن که **انما المؤمنون
اخوة** مؤمنان با یکدیگر در ایمان برادرانند همچنانکه
برادرند باید که در دنیایی نیز برابر باشند چون است
که ترا خزینه و نقدینه و جواهر و لباسهای فاخر و در
مطبخ اطعمه و اشربه وافر و مرا تن از بی سامانی برهنه
و شکم از بی نانی گرسنه این چگونه برادری و چه
نوع برابری باشد **قطعه** دو مرد بخیل اگرچه یک شکل
از مادر دهر توامانند ،، افتاده بزیر پای مردم

در ایمان

از

از کحل بخاک راه مانند ،، از نور دهی دو دیده من
بر فرق بسان فرقدانند ،، پادشاه دانست که گدا
چه می گوید و خاطرش چه میجوید دست در کیسه گندم
کرد و یکدرم برآورد و بدرویش داد درویش
درم بستاد و گفت میان شاه و گدا در همت تفاوت
نماند که من نیز یک درم از کیسه گندم بکون خودی میتوانم
انعام کرد پس میان من و تو فرق کدام شد
پادشاه گفت فرق معنوی بسیار نیست اما فرق صوری
دو بیش نیست یکی آنکه بحکم آیت که **انما المؤمنون اخوة**
که مومنان در برادری برابرند مرا برادر مؤمن بسیارست
و خزینه و دفینه نسبت بایشان اندک اگر بهر کدام
یک درم گندم نمایم این یکدرم نیز بتو نخواهد رسید
دیگر آنکه گدا نفس واحد دارد می تواند که روزی یکدرم
بسر برد اما پادشاه را متعلقان در خورد ایشان
کرم باید کرد و یک یک غم ایشان خورد درویش گفت
قطعه با خلق خدای بوالفضولیست ،، خوردن غم رزق و حق گذاری
از عهده نفس خود برون آی ،، تو با دگران چکار داری

حکایت پادشاهان جهان که باشکوه اند سه
گروه اند گروهی ظالمانند که از ایشان به حکم گرگ دارند
از رمه هرچه می یابند می ربایند و گروه دیگر در عدل
و ظلم برابرند ایشان حکم سگ دارند رمه را از گرگ
نگاه میدارند و اگر ترس چوپان نباشد بزغاله
و بره را می درند و میخورند و گروه دیگر عادلند ایشان
بچوپان مانند که رمه را از گرگ و سگ نگاه می دارند
و شب و روز بآب و علف میرسانند اما پادشاه
حق آنکس است که با اینها مطلق نپردازد و با خدای خود سازد

قطعه
گر شاه همه جهان بگیرد ** کام نفسش بود تمنا
گر شاهی ملک فقر خواهی ** رو جز بخدا مکن تولا

قطعه
شاهان زمانه سه گروهند ** مانند ذئب و کلب و راعی
شاه آن باشد ز روی تحقیق ** کو امر خدا براست ساعی

حکایت پادشاه کامیابی بر مثال مهر چاشت
از روی اعتدال عالم را منور و مسخر داشت اما قایم
مقام و نایب مناب نداشت مقررست که هر درخت
میوه دار کهن سالی که از بیخش نهال تازه برومندی بدمید

باشد

اگر باد اجلش از جای دور سازد بمرور ایام وی گرا
در خاطر خطور کند و معین است هر پادشاه عادل سالخورد
را جای خود فرزند ارجمندی نرسیده باشد اگر صرصر
اجلش از پای در اندازد در انجام کار ازوی گرا در دل
گذرد ازین حیثیت دل آفتاب تنویرش در اوج آسمان
الم مدید و ازین کیفیت خاطر خطیرش در موج دریای غم
چون کشتی پرتشویش

قطعه
هر کمالی که هست نقصانی ** باشدش از قدیم در آفاق
با وجود بلندی از گردون ** مهر دارد زوال و ماه محاق

اما در حرم محترم خاتونی داشت

بیت
در حسن و جمال رشک حوری ** در عقل و کمال بی قصوری

او را نیز همیشه ازین جهت اندیشه و تیمار ازین
سبب در دل افتاد چون غنچه خار خار که این صاحب
دولت را ازین عالم بی اعتدال وقت انتقال و این
ذی شوکت را آفتاب عمر نزدیک بزوال است بعد
از وی فتنه برخیزد و بیگانه بجای وی نشیند در آن صورت
اثری ازین دولت و نشانه ازین شوکت در روی روزگار

بی اعتبار نماند درین بیشه خیال و اندیشه تا از روی ملال
تن تنها بصحرا بیرون آمد ناگاه از دور رمهٔ گوسفند دید
و آوازی شنید که یکی از دیده خون می چکاند و این مطلع
میخواند که مطلع جند باشم زار و سرگردان زتیغهای فراق
دیگران در باغ وصل و من بصحرای فراق
خاتون نظر کرد دید شبانی چه شبانی راحت جان
و ماه تابانی بقد آزاد سروی و رفتار تذروی پیش آمد
و سلام کرد پرسید که ای جوانمرد رمه از کیست نام
صاحب چیست جوان گفت رمهٔ خرم محترم شاه والاست
خاتون عظما مهد علیا و من یکی از فرزندان شبان اویم
در روز و شب از دعاگویان او خاتون گفت درینجا
گوشه هست که فرود آییم و تا هم آنجا زمان بیاسائیم
شبان گفت درین نزدیکی بیشه و مرغزاریست درهم
و در وی چشمه آبی در لطافت چون گلابی و سبزه زاریست
خرم و نالهٔ زار هزاری آنجا رفتند و فرود آمدند بگفت
و گوئی بنشستند و صحبت پیوستند چون بهم واصل و مقصود
حاصل شد نشست و شوی کردند جوان شبانی بسلطانی آمد

خاتون

قطعه ای دوست نماند وصالی
که بیش شدست طاقتم طاق :: یارب چه خوش است یار بایار
بیخواست رسند هر دو مشتاق :: خاتون از شبان حامله شد
و فرزندی آورد و مژدگانی بپادشاه بردند که پادشاه را
خدای تعالی فرزندی داده که مثل او مادر ایام دولتمندی
نزاده پادشاه ازین شادمانی فرمود شهر را آیین بستند
و مردم بعیش و کامرانی بنشستند بعد از مدتی مملکت را
بفرزند ارجمند سپرد و وارثی آن برد بعد از پدر بر
بسریر سلطنت نشست و داد عدل بپیوست و عالم را
چون روی زیبای خود و حسن دلآسای خود بیاراست
در اثنای معدلت و نصفت در تیمار مملکت بیمار شد
قطعه لاله رخساری بزار گرا وفتاد
بس که دلها از غم او زار شد :: چشم مستش بس که بیماران نگشت
عاقبت چون چشم خود بیمار شد :: حکمای در حکمت ماهر و اطبای
در طبابت حاذق و در اقیان برتبه و در دشان
با ادعیه از جهت صحت ذات شریف و عنصر لطیف
پادشاه عالمپناه آنچه مقدور بود بسعی و اجتهاد بظهور

آوردند **قطعه** دست معمار اگر دور شود از تیمار

خانه را رخنه ز هر گوشه به دیوار افتند ؛ مملکت چون بدن و شاه در او جان باشد

جان که اندک خللی یافت تن از کار افتد ؛ از سعی و جد حکیمان و طبیبان

با وجود اغذیه و اشربه و رقیه و ادعیه کار پیشش نرفت
و بیماری بیش شد همه ازین غم بتفکر و ازین الم بتحیر فرو
رفتند مگر حکیمی که در تجارب بر آنها غالب و صحبت
پادشاه را زیاده طالب بود پیش والده اش رفت
و رخصت خواست که در خدمت خاتون سوالی است
اگر قبول افتد جواب مقبول مبذول فرمایند خاتون
گفت اگر سخنی شایسته خدمت حکیم باشد بی بیم جواب
بگوییم حکیم گفت ای خاتون پادشاه را که این عارضه
دست داده و این بیماری که طاری شده است
کارخانه سلطنت متخلل و دیوار مملکت متزلزل می شود
چاره جز آن نیست که هرچه من سوال کنم تو براستی
جواب گویی و بهانه نجویی تا این ضعف از بدن وی و این
نحیفی از تن وی دور شود و صحت بظهور آید
خاتون گفت چون کار بجان رسید و کارد به استخوان

هیچ

هیچ نوع بهانه نجویم هرچه تو سوال کنی من براستی
جواب آن بگویم حکیم پرسید پدرش در آن زمان
که مباشرت و صحبت با تو نمود اغذیه و اشربه از
کدام جنس اختیار کرده و چه خورده بود خاتون چون
این شنود از اول قصه تا آخر هیچ آنکه بود ادا نمود و سوگند
ایمان فرمود که غیر ازین نیست چون حکیم از خاتون
جواب راست شنید مژدگانی صحت پادشاه طلبید
و فرمود که در قدحی ماست ریزند و با شیر خاکش بیامیزند
و بجای اشربه بلبش و دهانش نهند و دسته برگ گیاه گوسفند
و بجای غذا بخوردش دادند همان روز بیماری بصحت پیوست
و بتخت سلطنت بنشست **قطعه**

اهل حکمت را چو جان میدان عزیز ؛ کار ایشان را نباید خوار دید

حق تعالی از کمال قدرتش ؛ زیر و بالا را بحکمت آفرید

عاشق که بکوی دردمندی آید ؛ هجرش کاهد و وصال روح افزاید

چون خاصیت شهد نیاید ز شرنگ ؛ در هر چیزی مناسبت می باید

حکایت پادشاهی بود ظالم که نه نعل ماه از
لگد سم سمندش صحیح ماندی و نه زورق آفتاب در بحر آسمان

از باد ظلم او سالم روزی که عدالت نمودی فرمودی
که بر قلهٔ کوه الوند چاه کنده بودی و باب و خاک آن چاه
بر بالای آن قله منارهٔ بلندی ساختندی و گاهی با وجود
تنگی و تاریکی در قعر چاه با بل میدان پهن و فراخی از برای
اسب تاختن و چوگان باختن پرداختندی قطعه
بالای مناره پیل بردی :: با رشتهٔ عنکبوت از چاه
گاهی کردی سفید جامه :: از ظلم بهر زبد تو ماه
فی الجمله آفتاب عمرش را زوال و ماه وجودش را از این
عالم بی اعتدال انتقال نزدیک آمد در عالم بیخبری پسری
داشت میخواست که قائم مقام سازد و کار و بار عالم را
با او بپردازد قطعه گرچه پیوسته مردم عالم
از فلک همچو ماه میکاهند :: طرفه حالی که ظالم و عادل
ملک و مردم ز خویش میخواهند :: اما بیداد و الم و ظلم
و ستم خود را بعالم و عالمیان میدانست که خود اندیشه
می‌کرد که بعد از من بیگانه را بی خلاف بامید عدل
و انصاف بجای من خواهند آورد و فرزند مرا از ملک
موروثی خود بدر خواهند کرد چه تدبیر سازم که فرزندم

در ملک پادشاه باشد و دیگری را در مملکت من راه
نباشد وزیری داشت در کارها واقف و در امور
مملکت و سلطنت کافی مثنوی در حساب و کتاب چون بقراط
در روان پروری به از سقراط :: گره گشادی بمعدلت کف را
در تحیر فکندی آصف را :: گفت این کار آسانست
نه دشوار و این فکر اندکیست نه بسیار چون ما در میان
مردم به بیداد و الم مذکور و بظلم و ستم مشهوریم
اهل عالم که هستند سه گروه بیش نیستند گروهی در
شهرها متوطن اند بحویلی و سرای و خانه مایل و گروهی
در دیهها بباغ و مزرعه مقام و منزل و گروه دیگر در صحرا میل
باسب و گوسفند و ابل از مردم شهر حویلی و سرای و خانه
و از مردم دیه باغ و مزرعه و از صحرانشینان گوسفند
و شتران بظلم و غدر و ستم بهای کم بخریم و قبالها بدست
ایشان بسپاریم که بها را بعد از ما پسر ما که پادشاه شود او
نخواهد داد و پسر را بسپاریم بعد از ما که پادشاه شود
قبالها را بطلبند و املاک و اسباب و اموال ایشان را
با ایشان بدهند و آنچه در قبالها بهای املاک نوشته شده است

آنها را نیز با ایشان معاف و مسلم دارد و بخلاف ما عدل
و داد و انصاف بپردازد و با سپاه و رعیت نکویی
پیشه سازد تا ناچار همه مردم از روی رغبت بی کلفت
در پایه سریر اعلی بیایند و اطاعت و بندگی و خدمت
نمایند **قطعه** که از دست جور و ظلم اجل

نه فریدون بماند نی جمشید ، همه رفتند و ماند این عالم
کس کجا ماند در جهان جاوید

مثنوی

چون با حسان و جود و فیض کسی ، عدل بنیاد کرد بعد پدر
بخلاف پدر نکویی کرد ، روی بنمود و مهرجویی کرد
همه کس را بلطف و نیکویی ، بکف آورد و دل بدلجویی
مردمان نیز اطاعت آوردند ، بدرش روی طاعت آوردند
چون پسر عدل را بکار گرفت ، ملک در دست و قرار گرفت
ملک ظالم نه استوار بود ، ملک از عدل پایدار بود

حکایت پیر خارکشی پشته خار درشت در پشت
و عصای شکسته در مشت پاشنه پای خون آلود و از
آتش محنت و مشقت بر سرش دود و اشک ریزان و افت
و خیزان می رود **قطعه** گر نبودی آدمی را محنت و تشویش نفس

طفل از مادر فدا خوش کردی و نگریستی ، نفس میداد کسی را با صد الوان درد و غم
ور نه مردم چون ملایک خرم و خوش زیستی ، ناگاه پادشاه را گذر بودی
افتاد و بر حالت ضعیفش نظر گشاد و گفت چه حال داری
که بدین محنت و مشقت فرو بینی پیر گفت چه حاجت گفتن
است که می بینی نه تنها بار این خار درشت دارم صد خار
فقر و فاقه در انگشت پادشاه ترحم نمود که از خزینه چندان فرمود که و
زرش دهند که تا آخر عمرش بس باشد و احتیاجش به کس

مثنوی

شهان با گدایان نکویی کنند ، پی درد شان چاره جویی کنند
خوشا پادشه کو غم دین خورد ، کرم ورزد و غم ز مسکین برد

خارکش چون زر یافت سر از خارکشی بر تافت خانه و دشت
چون دل اهل دوزخ ویران از کنیزان و غلامان چون بهشت
آبادان ساخت و بناز و تنعم پرداخت **بیت**

غنچه بالین و لاله بستر شد ، رفت آن دور و دور دیگر شد

چون سرو خود را بالا کشید و بر بستر سبزه و ریاحین ناز
آرامید پادشاه بار دیگر از آن کوی گذشت خیال پیر
در دلش گشت وزیر را گفت برو و از حال پیر خبر بیار
که در چه کار است وزیر در آمد دید که پیر بر بالین دیبا سر نهاده

و غلامان و کنیزان زیبا بر پای ایستاده و زید چون
خفته اش دید پرسیدند که مگر از خستگی آشفته است
گفتند نی نوک خارش در پای رفته از آن جهت خفته است
گفت این آن پیر خارکش نیست که قامتش چون داس
هیزم بکون و از زخم پایش راه جوی خون بود گفتند
اوست تبسمی کرد و بپادشاه خبر آوردند پادشاه گفت

مثنوی

چو در جهان غم خورد آدمی ⁂ که بعد از محن باشدش خرمی
جهان افزاری بیک طور نیست ⁂ همه شادمانی همه جور نیست
شدی گر همه ساله فصل بهار ⁂ ز روی زمین گل دمیدی نه خار
نکردی شتا بلبلی ⁂ همه خار بودی نرستی گلی
از آن روی شد سال را چار فصل ⁂ که پیدا شود در جهان فرع و اصل

بیت

گاه میگریم ز شادی گاه میخندم ز غم ⁂ کار عالم اینچنین آمد غم و شادی بهم

حکایت

شنیدم که در زمان شاهرخ در شهر سمرقند بازرگانی را بنام
حاجی فرخ از دیار خجند بود که مال و ثروت آشکارا
و نهان و رزق و نعمت بیحد و فراوان داشت دزدان
دلیر از روی جمعیت و فراغ شبگیر بمشعل و چراغ کردند
هرچه در گنجینه از زر و زیور ظاهر می نمود و در دفینه در کوه
پنهان بود بسایر املاکش راندند و بخاکش نشاندند

قطعه

آنکه در بند شهوتست اورا ⁂ چه زن هند و چه دختر خجند
چشم بر رزق مردمان باشد ⁂ چه سمرقند دزد را چه خجند

خواجه از هول جان روان دل از اسباب خان و مان
و اموال بپرداخت و خود را بهزار حیله از دریچه طویله بکوچه
انداخت و تن و جان را از شکنجه دزدان و رنجهٔ بی باکان
خلاص ساخت

قطعه

دزد بد مرد چون بیابد دست ⁂ نه قناعت کند همین بد گنج
نفس سوزش بحرص از کف مرد ⁂ می برد گنج و می کشد شکنج

بازرگان هیجان از خان و مان
آواز علی الصباح چون از خروس بانگ و صیاح شنید
خود را بدیوان پادشاه کشید و احوال گذشته شب را
روز بعرض وزرا و نواب رسانید که احوال من امشب
با غارت و تاراج دزدان چون گذشت و روز روشن
من از تیرگی بی باکان و ظالمان شب چون گشت

قطعه

هرچه حادث شود بکشور ملک ⁂
بوزیران کنند عرض نخست ⁂

وزرا از نهیب و هیبت شاه ** بصلاحش همی کنند درست
چون وزرای حضرت و کبرای دولت قضیه را شنیدند
از شدت سیاست پادشاه بغایت ترسیدند که این
غریب قضیه و عجیب واقعه ایست اگر باد بگوش
پادشاه اندازد از قهر و غضب آتش و آب گشته نواب
را بخاک راه برابر سازد. **قطعه** **

آن بود شه که از سیاست و خرم ** خلق را در رفاهیت دارد
چه عدالت بود سلیمان را ** که نه پاش موری آزارد

در زمان پادشاهی چنین بضبط و سیاست و آوان
شاهنشاهی بدین طرز و آیین نصفت و عدالت در عین
شهر و جمعیت چنین کیفیت و بدین صفت ظلم و ستم و رنج
و الم بر مسلمانی رود. و خان و مانی تاراج و یغما شود
محل عتاب بی شعوری وزرا و نواب و جای عقاب.
بر ما وقوف امرا و کبرا است همان به که این قصه را بعرض
پادشاه نرسانیم و خود را از معرض خوف و خطر
این چنین حادثه پر شر و از عقوبت و خصومت
پادشاه قهار با سطوت و جبار با شدت برهانیم و بازرگانی را

معلوم

معلوم است که اسباب و نقدینه و قماش و دفینه در جنب
ما صاحب دولتان و کبار و مالکان درهم و دینار چه مقدار
خواهد بود بی تشویش و تصدیع زیاده بر مال تلف شده اش
یاران در میان خرد و کلان بقدر هر کس توزیع نماییم
و از عهده اش بیرون آییم **قطعه**

تا جوان شب کجا بیاسایند ** گر نه بینند روز بازاری
روز تا شب قلم بوده تیشان ** از پی سود نیم دیناری

قطعه

تجار که جنبه زبان را ** دیدند زنند دیگ وش جوش
دانگی که بمالشان فزاید ** از شادی آن شوند خاموش

فی الجمله یکی از وزرا بیک محضر که در حضور همگنان حاضر بود
و بکردار و گفتار ایشان ناظر بدیشان چنین نمود که
این گونه مقال و تحریر و این خیال محال و تدبیر که شما کردید
چون چراغ پیش آفتاب بی نور و چون سها از پرتو ماهتاب
دور. این نه آن کاغذیست که از بالای پل بآب رسید
و صوت و صدا نکند این طشتی است که از آسمان بصحرا
صدا جنبیده کلبانگش باوج ثریا بر دوید. این صدا را بلکی از

از پنبهٔ کهنهٔ رنگ رنگ دوخته و آن ندارا بر رفعی از
زنده‌ها پاره پاره اندوخته نتوان پوشید رباعی

آنکس که دلش بهوش و هنگ آمده است ¦¦ داند که این گل بوی و رنگ آمده است
پوشیدن این را زنه آسان باشد ¦¦ طشتیست که ز آسمان بسنگ آمده است

صواب آنست که بالفعل این گونه جور و ستم را به پادشاه
بدانانید و بالقوه این طور رنج و الم را در مجلس پادشاه
از روی حکمت بعرض رسانند در آن صورت بی راهی
و گناه بجانب دزدان بی معرفت و پاسداری مملکت
پادشاه بوزرا و ارکان دولت می افتد بحکم کریمه
ولا تزر وازرة وزر اخری پادشاه را به بندگان دو تحویل
گرفتی و عوام و خواص را ازین اقدام و اعلام شگفتی نه قطعه

آفتاب نو که از سر گذشت سایه دریغ ¦¦ مطلب روشنی خانه زماه دگری
بز بپای بز دیگر نشود آویزان ¦¦ کس نگیرد دگری را بگناه دگری

لاجرم وزرا و امرا باتفاق هم تجامه برفتند و قضیه را

در حضور پادشاه بعینه بگفتند پادشاه را ازین
واقعهٔ هایل و از چنین حادثهٔ مشکل وهمی و خوفی
در دل گذشت و روی گلرنگش چون زر زرد و چشم
سیاهش در حدقه چون طاس پر خون سرخ گشت سر
تفکر بگریبان تحیر فرو برد و بعد از دیری سر بر آورد
و گفت مرا بخاطر گمان چنانست که در عالم عدالت
و نصفت زنجیر زلف خوبان و جعد موی محبوبان را باد
آه عاشق بجنباند انعام آنرا از رقیب بد ساز غماز
ناموافق بکشم کجا ماند که من بر سریر سلطنت سلامت
نشسته وزرا و امرا و ارکان دولت ایستاده و برای
ضبط و سیاست مملکت بر پاسداری اطاعت و کمر
خدمت بر میان بسته دزد بی مردی از جای برخیزد و چنین
فتنه و آشوب برانگیزد و این گونه درد را درمان از کدام
طبیب جویند و این نوع داغ تازه خون آلود را باب کدام
چشمهٔ آفتاب بشویند قطعه

آه از دست گردش دوران ¦¦ چه جگرها که گشت صد پاره
چاره سازید ای رفیقان زود ¦¦ دردمندی که گشت بیچاره

فرمود که شحنهٔ شهر و عسس را

بیارند تا دزد اندا در میدان انتقام بدارند و اگر نه
ایشان را بجای دزدان از دار سیاست آویزند یا در
مقابلهٔ لعل و عقیق بازرگان خون ایشان بر زمین ریزند
عسس و شحنه زان بود در شهر **قطعه** که رهد خلق از حرامی و دزد
گر نه قاضی بد بود مزدور ** نتواند گرفتن از کس مزد
شحنه و عسس در دل می گفتند بزرگان گفته اند حکم و فرمان
شاه در روز روا نیست اما دزد در شب سلطان کس چه
داند که در تیره شب مال و اسباب بازرگان که برده و چنین
نابکاری و دلیری که کرده باشد اما از هول جان و از بیم
سیاست سلطان دزدان و تهمتیان قدیم قدید و عیاران
و کنگان بنام جدید را بدست آوردند و بسیاستگاه
بردند از برای انواع شکنجه دست و پنجه باز کردند **قطعه**
سالهای دراز بد تو مهر ** می ستاید بغرق ظلمتیان
لیک هرجا که گم شود کالا ** می کنندش طلب ز تهمتیان
یکی را دو دست به پشت دوختند و دیگری را سینه
و پهلو باتش سوختند آن یک را از دو پای آویختند
و این یک را نمک آب در بینی ریختند هر یکی را بانواع عذاب

وعقاب

و عقاب بموکلی سپردند بعضی در شکنجه هلاک و بعضی رنجه
و دردناک مردند بعضی را نی در انگشت و دیگری را آتش
سوزان بپشت از فریاد و فغان دزدان رستاخیز
آشکارا و قیامت شور انگیز از روی زمین پیدا شد **قطعه**
پیش جلاد گاوسیرت خر ** جان مردم برابر کهنیست
می کند پوستش با نبر گدم ** عسس اندر دزد اگه نیست
در اثنای آن چنان بلا و بلیت و در چنان شدت
و مشقت یکی از بیرون در درون دوید و پیش شحنه و عسسان
آرمید که اینچنین کار با این قوم ابتلا نیست و در راستی آن نیست
که این کار را من کرده ام اسباب و اموال بازرگان را
من برده ام این قوم را شکنجه میازارید و در قیامت
بعوض این شکنجه از مالک دوزخ خود را رنجه مدارید از خون
ناحق بپرهیزید و از سر خفای این بی گناهان برخیزید
تهمتیان خاکسار بی اختیار فریاد بر داشتند و خاک
بر سر انباشتند که دزدی دیگری کرده و مالها برده یا بی
گناهان در دست و پنجه در شکنجه این از اسلام نیست
کافری نیست وانتقام نیست خوا کو اریست و طعن زبان

چون سنان آزاری شحنه و عسس و هرکس که مباشر
آن کار و بار بود نمودند چون موکلان عذاب از آن
قوم بی حساب اینچنین طعن و خواری شنیدند آن
شخص را در میان کشیدند که ای مطبوع تو دیوانه یا مصروع
اینچنین ابتلا را بخود نسبت می دهی و تن و جان خود را
در بلا و محنت می نهی این از کدام خرد و هشیاری و چه
عقل و بیداریست مرد گفت شما از من راست شنوید
و بسخن من براستی بگروید که نه دیوانه ام نه جاهل از حق
می گویم نه از باطل این دزدی را من کرده ام و اموال
و اسباب من برده ام این جماعت بی گناه اند و اهل
شکنجه بی راه گفته اند اغنیا در وصال یار در تنعم و سرور
و عشاق از درد فراق در تظلم و بی حضور **قطعه**

همه برعکس کرد این عالم ** باطل اندر سرور و اهل نغم
سره وش غر ناپسندیده ** خاک وش خوار مردم دیده

عسسان چون این شنیدند برجستند و دست و پای
شخص بریسمان عقوبت و محنت سخت بربستند و بر سر
دیوان آمده دیوانیان را خبر کردند و دزد را باقرار دزدی

شکسته

شکسته بسته آوردند وزرا و ارکان دولت سخن او را
باور نکردند و معتبر نداشتند و گفتند که این از عقل
و خرد بیگانه است پندارد که این کار مگر افسانه است
واگرنه کسی این نوع بلا را برخود چون نبندد و این ابتلا را
چون بخود روا دارد و بپسندد و خود را دزد و هوای
بد رای کند و جماعتی را از نادانی بیازارد دزد گفت
این کار را اختصاص دادن من بخود برای آنست که
شما صاحب دولتان را از چنین بهتان بهرکس و ناکس
بازپس آوردن و خلاص دادنست باقی وزرا و امرا
حاکمان گفتند ای جوانمرد مردی آنست که اقرار دزدی کردی
آنچه از مال و اسباب بردی بصاحبش بازپس ده و داغ
رنجش بر دل کس و ناکس منه دزد گفت شما آن همه مردم
بی گناه را از زندان و چاه بلا آزاد سازید و بعد از آن
بمن بپردازید تا شما را راهی نمایم و از عهده این کار بیرون آیم
نا اهلان اشعار جهل است ** با مردم اهل کار سهل است
وزرا این قضیه را در حضور شاه عرض کردند و مرد را
بمجلس پادشاه بردند پادشاه نیز اگرچه اول بار سخن او را باور

نکرد. اما آن کو مرد را بخوشی و نرمی و بدل گرمی باقرار آورد.
چنین کار دست بسته را تو کردهٔ و مالها را تو بردهٔ
این کار ز دست تو بر آید ؛ وز دست کسی دگر نیاید
پس گفت یک کار بکن بخلوتی در آی و آن اسباب که بردهٔ
بدفتر بیار تا دانیم که راست گوئی و با آن زر که امیر طلب
داشت و در خانه تنها دوات و قلم و کاغذ نگذاشته
تو نیز اسباب و املاک خود را بی کم و کاست بی مبالغه
راست ثبت نمای تا معلوم کنیم که چه گم کردهٔ و چه میجوئی
حکما گفته اند پادشاهی که از تجربه و حکمت چیزی نورزد
پیش دانایان حکمت و تجربه به پشیزی نیرزد رباعیه
شاهان که بتخت شاهی اهل هوشند ؛ با قامت هر کسی قبای پوشند
تا خوبی و زشت نیک و بد را دانند ؛ دایم بفنون معرفت می کوشند
حکایت لی نظر نامی در خراسان امیر بود ضعیفان
و نحیفان را از ظالمان و ستمکاران قوی دست دستگیر
خواهی که بری ز جاهگی بهر ؛ شو نوش بنیک و با بدان زهر
دو شخص با یکدیگر دعوی کردند و داوری پیش او بردند
پرسید که مدعی کیست و دعوی چیست آن یک گفت پیش

این

این یار هزار دینار دادم منکر است آن دیگر گفت دروغ
می گوید دشمنست و سخن او در حق من منکر امیر مدعی را گفت
گواهی می آری که این مبلغ پیش او داری گفت گواه ندارم
و پناه بدرستی خود دارم چون تو حاکم راستانی این مبلغ
مرا که از وستانی در دنیا سود تو و در آخرت بهبود تو خواهد
بود در ضمیر منیر لی نظر گذشت که این فقیر راست می گوید
و آن دیگر کم و کاست رباعیه ؛ آنانکه ز هوش دیده بر ره دارند
پرهیز فزود آمدن از چه دارند ؛ هرچند جو اهل فقر بر راه بینند
ارباب دول خاطر آگه دارند ؛ امیر آن فقیر را گفت آنجا که
تو آن مبلغ را باین شخص می شمردی هیچ کان شی از اشیا
می بودی که آنجا بوده باشد گفت بلی در سایه درختی
تا شمردن آن مبلغ نشستیم لی نظر فرمود که برو و آن
درخت را بگوی که حاکم ترا می طلبد آن مرد تعجب نمود که
درخت گوش ندارد که سخن بشنود و اگر بشنود بیکپای چون
چون رود حاکم گفت باکی نیست تو برو و زود بیا آن دیگری
را گفت باکی نیست تو پیش ما بنشین تا آمدن او طعام بنوش
و میوه می چین حاکم بعد از سیری مردنا دیری توقف کرد

واز آن شخص پرسید که آنکس با آن درخت رسید یا نه شد
گرد بسایهٔ آفتاب نگریست و گفت هنوز وقت رسیدن
او بآن درخت نیست حاکم چون این بشنید بخندید و فرمود که بر خیز
وآن مبلغ را بی مبالغه و سنیه تسلیم وی کن اگرچه در
عوض ادای سنی اما خود کال خود گواهی دادی

رباعیه

ارباب نظر براه بیخواست روند ؛ زانجا که نه خوبست و نه زیبا بینند
هرگز نبرند پی به ره منشان ؛ در وادی عشق راستان آنست روند

قطعه

شاهی که جهان فرو نگنجد ؛ در حوصله با وجود میسری
آنکس که خبیر بود فن او ؛ مشهور شود به بی نظیری

چون پادشاه دفتر دزد و کاغذ صاحب جاه بشکافت
وموازنه کرد هر دو دفتر را طابق النعل بالنعل یافت
دانست که این جرأت را وی کرده است و اسباب و اموال
وی برده فرمود که اهل بهتان و تهمت را از بند و زندان
رها کنند و دزد را گفت بیا جان و دل امانت نه و از
آنجا که صد هزار فلوریست تا یکدرم و نیم مثقال از اسباب
واموال تمامی را همچنانکه برده بیاور و بدستش ده تا مادر
عوض آن مال و در مقابله آن منال هر چه بر خاطرت آید

از منصب و جاه و آنچه بر دولت گذرد از منزلت و پایگاه
همه را بزیادتی مهیا و جمله را بی نقصان مهنا ساخته
واز هر الم و غصه و غم که در خاطرت باشد مطلقا پرداخته
در میان مردم اهل و نا اهل ممتاز و پیش دشمن و دوست
تو اسرافراز سازم

قطعه

دزد اندر جواب گفت ای شاه
زندگیش بدست کس ندهد ؛ این مثل در زمانه مشهورست
زر که دزد دید دزد پس ندهد ؛ شاه یکبار دیگر برغمی و دلگرمی
مبالغه نمود دزد نیز همان صرافت بود شاه از غیرت چون
موی بر آتش بر خود بپیچید شعلهٔ غضبش مشتعل و حرارت
قلبش مستولی گشته دزد را فرمود که آنمقدار که مقدور است
دست و پنجه رنجه نموده در شکنجه کشند تا مالهای برده را بیارد
و بصاحب مال بسپارد

قطعه

کار چون بگذرد ز خوبی و لطف
عنف و قهر و ملامتش باید ؛ خوشی و نرمی آنکه نپذیرد
جور و ستم و قباحتش باید ؛ دزد را دست و پا بسته و بگردن شکسته
بشحنه سپردند عسسان و جلادان بسیاستگاهش بردند

قطعه

دزد در پیش شحنه و عسسان ؛ دمبدم لاغ و لابه می افزود
در همان لاغ و لابه اش میخواندند ؛ کشتنی زالت و شکنجه چه سود

کفتند ترا اکرچه این کار شیرین بکاری خوش می آید اما در کام
دیکران تلخ و ترش می نماید چاره آنست که مالها را بدهی
وازین رنج وشکنجه بدر آئی دزد کفت هرچه دارید بیارید
که ظریف نکته لطیف فرو نکذاشت وکفت هرچه از آسمان
آمد زمین برداشت وعسسان هرچند در ایذای او مبالغه
می نمودند واو در آن باب مبالغه می فرمود دست و پنجه کشادند
از همه انواع عذاب وعقاب شکنجه میدادند او تن درداده
بود و بهمان صرافت اول ایستاده و می کفت شما این همه
تردد چرا می کشید و خود را در شکنجه من رنجه میدارید
من منکر نیم که دزدی نکرده ام اما برای بازپس آوردن
نبرده ام عسسان قضیه را نهفتند یک یک را آنچه او کفته بود
بوزرا کفتند وزرا ازین کار بتنگ آمده بمجلس پادشاه
رفته حال را ادا نمودند پادشاه از سر قهر و غضب کفت بر سر
دار رسوا بیش ادب نمایند تا دیکران در معرض چنین خیرکی و کستاخی
ننمایند **قطعه** بنمای راه خیر بمردم که بی قیاس
در سایه نیک و بد بود این کنبذ کاخ را ... پند خرد چه سود بنادان ز جاهلی
سازد بخویش تنک جهان فراخ را ... دزد را الخواه وناخواه بستانکاه

فرمود که دزد را
صح

بردند و بدست بیداد جلادان سپردند دزد محال اندیش
در آن کشاکش و تشویش خون از دیده میراند و میخواند که
در پرورش طفل که نقد بشرست ... او را قدر وقضا چو ما در بدرست
در باغ وجود هر کدا پروردند ... دروازه دار عدمش رهکذرست
یکی از یاران صاحب مال خواجه را کفت خبر داری که دزد را
بزاری خون میریزند و با ازدارش می آویزند خواجه
سراسیمه وار از حجره فراغت بمیدان سیاست آمد دزد را
دید که بزاری زار در پای دارش بخاک و خون امل آمیخته
اند و طناب اجل بکردن آویخته خاک بر سر کرد و از آتش
سینه پر دود آهی بر آورد که حیف است که زر و اموال
بی نهایت من بباد رود و نقدینه و جواهرم یکسان بخاک شود
پیش دزد رفت و کفت اکر بسعی و اهتمام من ازین کشتن
و آفت برهی جهانی که از من برده بدهی دزد از هول
جان روان کفت اکر جانم در تن است اسباب در دست منست
اکر ازین بلا وا رهم و دست و پای شکسته و پشت و پهلوی
سوخته و خسته تیمارم همچنانک بود بتربیت و تیمار تو چون
نخست درست شود هرچه از تو برده ام بدهم **بیت**

گر دین ار دو رنج خواهم برد :: کس بآن گنج ره نخواهد برد
حکیم بازرگان باتفاق صاحبان دیوان مصلحت
در آن دید که دزد را بخانه برد و بناز و نعم پرورد تا زخمهای
بدن او چون نخست تن درست شود تا مال و جهات از کف رفته
او نابود و تلف نشود قطعه :: نکته پاک همچو زر در گوش
دارم از اوستاد نیزه و تیر :: چوب کج رسته فردا و اسال
نشود راست زآتش تدبیر :: خواجه فرمود خانه آرایند
بطعام و شراب پیرایند :: و تختی نهادند و بر تخت
رختی کشیدند دزد را بآنجا رسانیدند و بر تخت بخوابانیدند
خواجه یکی را ناظر گذاشت و هرچه خاطر او خواست حاضر
و مهیا داشت جمعی طبیبان سیاح در نبض گیری ماهر و تمکین
و قومی از حکیمان جراح از برای مرهم بداروهای فاخر
بر سر بالین نشاندند بعد از مدتی مدید آن زخمها سر کرد و ایامی
بعید آن جراحتها روی بهر آورد دزد نابکار را بدن افکار
چون نخست درست شد خواجه برخاست و در پیش دزد
نشست و نکته بپوست که الحمد لله نخست باری گرد ازان شبر
نیره ضلالت رهیدی و سعادت باوری نمود که بدین روز

روشن

روشن هدایت و صحت رسیدی بود و شرم مدار نقول
خود بپای از عهده بیرون آی و آن مالها که از من بردهٔ
همه را بیار دزد چون این سخن شنید بخندید و گفت
ای خواجه زیاده محنت و مشقت مبر و ازین قصه غصه مخور
که تیری که از کمان رفت باز پس نیاید و زری که از دامن
جدا شد باز بکیسه در نرود دل مشوش مدار و خاطر خوش
دار که آن مال حاصل نمی شود و باز بتو واصل نگردد قطعه
خرمی از دل خبیث مجوی :: گرچه سازیش یار و همخوابه
نوبهارش اگر دهد صد آب :: کی شود دانه سبز بر تابه
خواجه چون این سخن گوش کشید گویی زهر بلا بود که نوش
کرد از غصه جامه چاک زد و بر سر خاک که ای دزد طرار و ای
خیره دیده نابکار آن بس نبود که با من کردی و اموال من
همه بردی و خوردی از خون رگ خست باز آوردم و از دار
آویختن خلاص کردم و تن بیمار افگارت را بانواع دارو
و درمان تیمار نمودم اکنون بحال اول آمدی و چون نخست
تن درست شدی مگر تو از اصل مردم و از نسل بنی آدم نه
که این همه مال تلف کردی و اوقات عزیزم را ضایع نمودی و بهیچ بر آوردی

واز کف بردی اختیار تو در دست منت باز بدست
عسسان وجلادانت میدهم در زیر شکنجه خونت می‌ریزند
وبردارت می‌آویزند که همه عالم وعالمیان از ناپاکی تو
عبرت گیرند واز جاهلی وبی‌باکی تو نصیحت پذیرند دزد گفت
ای خواجه نشنیده که حکما گفته‌اند راه زن واحسان کن
من راه زده‌ام واحسان کرده‌ام اکنون کار باختیار
تست هرچه توانی در آن تقصیر روا مدار وتاخیر مکن قضای
آسمانی را از خود دور کردن چه امکان ع قلم رفته را چه درمان
اگر آب خورشم از دست ساقی اجل باقی است همچو آن دزد که از
بند وقید رست خلاص شوم والا در سر این کار رو با ربودم

حکایت آورده‌اند که **قطعه**

در بردن مال خلق دزدی ؛ چابک دستی ببین نمودی
تا بگذارد بخود جهان خوش ؛ اسباب ز هر کسی ربودی

شبی بخانه یکی در آمد که رخت برد صاحب خانه از بالای دزد
در را سخت بست وبمحله دوید وآواز بر کشید که دزدی ام
یافته است ومرا دیوانه ساخته بیایید تا بگیریم وبشحنه اش
بسپاریم مردم از هر طرف دویدند وبدر خانه رسیدند

دزد عیار بحرص درهم ودینار چون مرغ بامید دانه
در قفس گرفتار گردیدند بکیسه ناظر شد آتش بدرک حاضر
یافت شمع گیرانید وبساط شطرنج داشت بگسترانید ومنصوبه
چید که حریف بد وبازی مات می‌شود در کنار بساط نشسته
واز روی نشاط تبسمی بپیوسته وتکلمی میراند وبترنمی این
ابیات میخواند که **قطعه** ؛ دزد عیار چون لقید کسی
شد گرفتار حیله می‌باید ؛ لاجرم در طریق عیاری
بخلاص وسیله می‌باید ؛ در ته بساط فلوری نهاد که
این زر همبازی است وگرو بازی که صاحب خانه در گشود
وبردم بنود که دزد دست بگیرید مردم دیدند که یکی نشسته
است وشمع ایستاده دزد گفت یاران بیایید وتماشا نمایید
که حریف مات شده است وفلوری را ننود که گرو بست
نمیخواهد که زر بدهد شما را آورده ومرا دزد نام کرده مردم بساط
نگاه کردند دانستند که او راست میگوید واین شخص بنا دادن
زر بهانه می‌جوید منعش کردند وبیرون رفتند دزد دانست
که می‌رود **قطعه** ؛ بدی کس کسی نمیداند
کو چه با هم زبند اهموار ؛ کو بدانستی که دشمن کیست

کردی یار خویش و غمخوار ∴ خواجه بدین طرز حکایت
وافی نه از دست دزد سراسیمه و زار و مست و دیوانه
وار بدیوان رفت و دیوانیان را گفت دزد چون نخست تن
درست شد اما بهمان حرافت نخست بدادن مال مایل نه
و بآوردن اسباب قایل نیست و فریاد و داد بر آورد
که این دردیست هایل و زهریست قاتل و مرا جان بودن
ازین درد مشکل باز وزرا قصه را بردند و در مجلس شاه
عرض کردند شاه برخ سخت برنجید و گریبان بدندان گزید
و حاجی فرخ را از خزینه مال فراوان بخشید و دزد را فرمود که
بمیدان سیاست برند و منادی کنند که از هفت ساله
تا هفتاد ساله حاضر شده از شآمت او همه کس عبرت گیرند
و از جهل و خیانت او نصیحت پذیرند قطعه

پادشاهی را که انصافست و عدل ∴ در زمانه از ذکا و بخردی
درخور هرکس رعایت می کند ∴ نیکوان را نیکی و بد را بدی

قطعه

نیک آب نخوردی از شر بد ∴ بر غیر نه روی و راه بودی
یک کس بودی بعالم و بس ∴ در عالم اگر نه شاه بودی

تمثیل شنیدم که در فرنگ بتعلیم استاد میمون نساجی

میکند

میکنند عجب نباشد چون کرم پیله بی راهنمایی و بی کارفرمایی
نسیج و ابریشم می تند قطعه ∴ در بن خار بن چو پیچد مار
کرد آن خار بن نگردد ایل ∴ پیل از ترس پشه تا بستان
بر همه عضو خویش مالد گل ∴ چون فرنگ خواهد که بوزینه
را هم دهد که در کار و بار ز اهمال و کاهلی نکنند هیچ و تاب بر گوش
بوزینه می زنند بوزینه چون از گوشمال فریاد کند بوزینه از کاهلی باز آید
پندارد که او را نیز گوش خواهند مالید و بلت و گوشمال نجنبید
بر سر کار آید و سعی در بافندگی افزاید قطعه

تا شود کار تو بکام ای دوست ∴ بشنو این حدیث نغز از من
دوست را بر محبت افزاید ∴ سعی بنما بمحنت دشمن

بفرموده پادشاه دزد بی راه را بزیر دار سیاست آوردند
و ریسمان در حلق بکیاو بالا بردند و خلق ما خلق الله
در میدان سیاستگاه حاضر و بجانب دزد ناظر در هر دهنی
نحنی و در هر زبانی ترانی و در هر گوشی کلامی می شنیدند
یکی می گفت این خبیث را هوا از غریب منکرست و این
تا بگاز خویشتن دار عجیب متهور که با وجود عظمت و فر
و شکوه پادشاهی ذی شوکت ذره نهراسیده و از قهر

وصولت وزرا و ارکان دولت هیچگونه نرسید مال
عالمی را بخورد و کسی پی نبرد که چه کرد و دیگری می فرمود که
این خبیث بی باک در میدان خواری و خاک ری وجود
عزیز خود را از برای نفس شوم هلاک ساخت و از حرص
و خود رایی بر دار رسوایی سر برافراخت یکی آن کار
بجنبش متعجب و دیگری از کردار غریبش متحیر که دزد سر
برافراشت و کلبانگ برداشت رباعیه

از صحن چمن غنچه و گل بار آید || از شوره زمین همین خس و خار آید
در دهر نه از دست خسان کار آید || منصوری را سزد که بر دار آید

در دهر دنی دار بلاکش خود را || در راه وفا گیر جفاکش خود را
خواهی که سرافراز شوی در عالم || جرات کن و بر دار فراکش خود را

آنگاه نظر بنزدیک و دور انداخت و این کلمات لطیف
پرداخت که ای مقیمان شهر که باین کهنهٔ خاک رباط اید
و ای غریبان دهر که در بانی دار این کهنهٔ بی مقدار حاضر
دانسته و آگاه باشید که ما این کار را بده نفر یار دردمند
شفیق و موافق و دستمند در کار متفق و متسق کرده ایم
که با اهل و عیال محتاج بلب نان و همه از دست فقر و فاقه چشم گریان

و دل بریان داشتند چون این جهات و اموال که
بدست افتاد یارانه تقسیم و برادرانه بخش کرده اند
این زمان همه غرق نعمت اند و سرور و بهجت و حضور
ع المنة لله تعالی و تقدس آن جماعت تعبنیان از قید
بلا و رنج و از شکنجه آزاد شدند و این بی نوایان و
غمگینان دلشاد همت نه آنست که کسی از برای نفس
واحد بلیه و اذیه دنیا کشد همت آنست که از سعی و اجتهاد
یک کس جماعتی بنوا به رسند اکنون ای یاران جانی که درین
کار با من همدم و موافق بوده اید و ای دوستان دو جهانی
که با آن ناز و نعم مسیحی این زمان همه در کنار رباط حاضرید
و غایب نیستید جمعیت خود را غنیمت شمارید و غافل مباشید
که عالم فانیست و حق تعالی است باقی نفس بازپسین است
و آلفونش من عمر و زندگانی را از برای فراغت شما در باختم
و هر محنتی و مشقتی که بود کشیدم آنرا بشما بحل ساختم شما نیز
از حق گذاری خاموش و این دور مانده را الکاه و بیکانه
از دعای خیر فراموش مکنید گفت و بر دار بیاد دست
افشاند و این ابیات خواند رباعیه

هرکه دانا غصهٔ عالم نخورد ** تا مرغ حیات از سرش رم نخورد
مقصود ز دنیا خوشی یار است ** تنها عاقل برای خود غم نخورد
چون خواص و عوام که در میدان سیاستگاه بودند همه
این شنودند و بیکبار آه و افغان از دل و جان برآوردند
که حیف باشد رندی بدین آیین از کف برود و هوشمندی
این چنین از برای جزوی متاع دنیوی تلف شود آنچه باشد
جرمانهٔ وی را ما متکفل و خونبهای وی را ما متقبلیم چون او
در چنین کارها خاص است از کشش و دارش خلاص
سازید **رباعی** ** گردون چو ملکان شادی و غم بوده است
تا آدم هست سور و ماتم بوده است ** تا دوره و انقراض عالم بوده است
درد هر دلی کسی چنین کم بوده است ** وزرا و امرا و ارکان دولت
که این شنیدند انگشت تحیر بدندان تعجب گزیدند کلام
خواص و عوام را بمجلس پادشاه اسلام بردند چنانکه واقع
بود همه را بی غرض عرض کردند پادشاه عالمپناه نیز شاد
و خرم گشته و از کرده های او گذشته از دارش خلاص
نمود و در خدمتش اختصاص نمود و فرمود که **قطعه**
آب تند را سند بجوی نافضت ** تا تخم ارشد نکشت تمیز

بند

بند و خواری کشید در زندان ** تا که یوسف بمصر گشت عزیز
حاجی فرخ نیز از دعوی مال برخاسته از رنجه و شکنجه که
دزد را داده بود بحلی خواست دزد نیز از آن گناه توبه
کرد و استغفار آورد بطاعت و عبادت خاص و
بخدمت خالق اختصاص یافت **مثنوی**
سعی کن ای نکوخصال و منش ** تا رسانی بغیر آسایش
مده از دست نیکخوئی را ** خاصیتها بود نکوئی را
از جفای کسی مترس و ملرز ** صبر کن پیشه و تحمل ورز
هرکه بر جور دهر شاد شود ** آخرش کار بر مراد شود
یادگار است خواجه این تاریخ ** در زمانه ز شهرخ و فرخ
حکایت قاضی ولایتی ظلم و تعدی آغاز نهاد
و در فسق و فجور باز کرد یکی رفت که پیش پادشاه
از وی شکایت کند دید که وزیر حامی اوست از قاضی پرسید
مه را که بود غره و با باشد سلخ ** یکسان باشد چه شام با خود در بلخ
قاضی که برشوه ساخت دندان اسیر ** ناچار کند کام و لب مردم تلخ
بار دیگر یکی برخاست و داد خواست وزیر گفت اینها
خند و حسود و بند خواهند که وی آنجا قاضی باشد پادشاه

شنفت و از برای خاطر وزیر هیچش نگفت آنو بیاد،
معلوم شد که او ظالم است عزلش کرد و دیگری را
بجای او نصب فرمود آن شخص آنجا مدتی قضا راند
و آخر قضایش رسید و از گریبان ولایت دست
کشید و دامن کفن در پای پیچید و ولایت بی قاضی ماند
قطعه اگر خشنودی و گر نارضا یکسان بود هر دو
اجل کآمد برد یکبار ناخشنود و راضی را ٭
٭ اگر دارند مردم ترس و بیم از منصب قاضی
نترسد مرگ و گیرد با گریبان ریش قاضی را ٭ قاضی معزول همچنان
ملازمت و خدمت وزیری کرد و بود و نبود خود را
بصغیر و کبیر وزیر می برد قطعه
عالم و اهل فقر را گر زر ٭ نیست در دهر بی نوا دارند
پادشاه و وزیر چون میزان ٭ زر که دیدند سر فرود آرند
روزی وزیر به پادشاه گفت فلان ولایت دیریست که
قاضی ندارد کسی مناسب پیدا کرده ام اگر فرمان شود
قاضی سازیم پادشاه را وزیر دلیر بود گفت اگر آنکس
است که ما میدانیم نیک نیست پادشاه گفت پادشاهم گفت هر چند

بد باشد به از آن قاضی بدبخت بیشتر خواهد بود قطعه
چه خوش گفت شاهی بنواب خویش ٭ مزد گر نویسند با آب زر
بخلق خدا احتیاطی کنید ٭ که بسیار بد باشد از بد بتر
اگر دزد را ره دهی در رمه ٭ مضرت نه بیشست پیش همه
چو قاضی خورد رشوت از مردمان ٭ بود دوستی گرگ را با رمه
حکایت پادشاهی قاضیی را بتهمت رشوه گیری
از منصبش عزل فرمود اما مردم از دیانت و اسلام
قاضی راضی بودند خواستند که او باز در ملک قاضی شود
همه برخاستند و در دیوان پادشاه صف آراستند
و درخواستند و گفتند این مرد با وجود راستی و دیانت
مخلص و نیکخواه پادشاه است گناهش را منت بجان
مانند و منصبش دهند پادشاه فرمود که او چون بر رشوه
گیری منسوبست بجا این زمان اسپ مطلوب است صد اسپ
خوب بطویلهٔ خاص بیارد و باز بمنصب قضا اختصاص
یابد و الا تمام ریشش تراشند و از شهر بیرون تازند قطعه
مرد خیر اندیش نیکوخوی را ٭ نام بد مردم زنامی نهند
قاضیان رشوه را هم قاضیان ٭ رشوها گیرند و بدنامی دهند

قاضی بیچاره تردد بسیاری کرد و پنجاه اسب بهر اصطبل
از برای طویلهٔ خاص آورد و پیش وزیر رفت و سوگند
خورد که بیش ازین مقدور ندارم وزیر پیش پادشاه رفت و
گفت ای پادشاه روی زمین قاضی مسکین تردد بسیار
کرده و پنجاه اسب آورده است عنایت فرمای پنجاه
اسب را از و بستانیم و بعوض پنجاه اسب دیگر نیم ریشش
بتراشیم و قاضی سازیم پادشاه بخندید و گفت **قطعه**

متراشید و قاضیش سازید   ورنه از حرص همچو بوالهوسان
عوض نیم ریش در رشوت   بتراشد تمام ریش کسان

حکایت

دید خامه بر نگین شه نهفت   همچو نال خویشتن پیچید و گفت
دیده‌ات خیره ست و دل چون سنگ سخت   با وجود آن همه عیبی بخت
تو بانگشت شهی هر روز و من   مانده دورم همچو زاغان از چمن
من ز گنج و ملکت شاه آگهم   با وجود آگهی سر در چهم
شه چو دزدانم ز چشم انداخته ست   سرنگون در چاه ظلمم ساخته ست
خدمت تو چیست ای سنگ سیاه   شاه دارد در کف و دستت نگاه
گفت با خامه خوش و خندان نگین   روز و شب با شاه از آنم همنشین

کز دل من نیست غایب نام شاه   نام شه را همچو جان دارم نگاه
حرف حرف نام او کندم بدل   لاجرم با او نشینم متصل

باب دوم

در اخلاق درویشان   حکایت

درویشی رو بر خاک نیاز نهاده بود و می نالید و می زارید
و می گفت یا کریم یا رحیم اگر درونت بنگر توام و اگر
برون بنگر تو رام شو تا آرام حاصل شود هاتفی آواز
داد که ای ساده مرد آنجا که دوست منزه است از
برون و اندرون و مقید نیست بدام و آرام یکدل
باش و یکروی تا یار رام و کار بکام شود **قطعه**

در بتکده دل بمسجد   دل فارغ و بر زبان مناجات
خاک در دوست باش یکبار   باشند که بر آورند حاجات

حکایت واعظی بر منبر نشست که پندی و
نصیحتی گوید دانشمندی برخاست که کار مصلحتی
جویند که پند و نصیحت واعظ نشنود صاحب دلی گفت
پند و نصیحت ناشنودن پیش خردمندان مذموم است
دانشمند گفت پند و نصیحتی که او گوید معلوم است

خواهد گفت که حرام مخور و بد مکن آن همه را خود میکند

قطعه پند واعظ کند آن لحظه بدلها تاثیر
که نه در کار خداوند کند تقصیری
بد کند خویش و بگوید دگری را که مکن
آن سخن را نبود در دل کس تاثیری

صاحب دل گفت نشنیده که گفته اند باده مست را هشیار
نکند خواب رفته خفته را بیدار

قطعه
نکته دان خواهی که گردی نکته باید گوش کرد
نکته دان بی غرض این نکته را فرموده است
این همه زیبا نصیحتها که دانایان کار
گفته اند آن جمله را گوش کسی نشنوده است
پس بباید گوش کردن هرچه گویند اهل دل
زانکه از گفتار اهل درد گوش آسوده است

حکایت شخصی غلامش را لت و جفا می کرد
صاحب دلی را گفتند که درخواست کن که چندین ایذا
نکند گفت یکی از دو کار است غلامش بی ادبی کرده است
جفا می کند که ادب بیاموزد اگر درخواست کنم مانع ادب

شوم در قیامت ماخوذ باشم یا آنست که جاهل است
از جهلی که دارد غضبی میراند با او چه گویم رباعیه
آنانکه بکار عشق در ساخته اند / رخش همت بسوی دل تاخته اند
از اهل و زنا اهل بپرداخته اند / از عرصه دل غیر خدا باخته اند
گر اهل سلوک باشی و صاحب سر / بد گیر مکن بحده بشنیع بدیر
با یار بگو که بد مکن در حق غیر / شر تو بود آنکه بود مانع خیر

حکایت یکی را گفتند اگر اهل دردی بحکیمان
آویز و اگر نیک مردی بنیکان آمیز گفت من نه اهل دردم
و نه نیک مرد بگویید که از بدان بپرهیز و از ناکسان بگریز

قطعه
کسی خوار باشد نه پای عقل / که از مهر سر غرش نگذرد
بد و ناکس آنکس بود در طریق / که از نفس و از شهوتش نگذرد

رباعیه
یارب چه خوش است راه نیکی پویان / غمخوار و شفیق خلق و نیکی جویان
خواهی که شوی شهره بنیکو خویی / از بد گذر و باش نیکو خویان

حکایت دو درویش مردی بدیدن صاحب دردی
از دیاری بدیاری رسیدند و بدر شهر ازدحامی دیدند
و غوغای عوامی چون آن مردم درویشان را دیدند دویدند
و دست و پای بوسیدند و بتبارک یکی تاج سلطنت و در بر

آن دیگری خلعت وزارت نهادند و بخدمت و اطاعت
استادند و عزت و حرمت داشتند و بر بالای سر
ایشان چتر وزیری و علم شاهی افراشتند و در شهر گشودند
و به تخت و کرسی وزارت راه نمودند درویش ندا
از آن کار ایشان تعجب شد و سر تفکر بگریبان تحیر کشیدند
و گفتند ما درویشانیم مسافر رسیده مناسب ما کنج صومعه
و گوشه خانقاه است چه جای منصب وزارت و قرار
بر تخت شاهی **شعر** مرد درویش که با فقر مباهی باشد
فسحت صومعه اش مملکت شاهی باشد ٭ ارباب مملکت
و ارکان دولت گفتند که دی روز پادشاه و وزیر
این دیار از دست ساقی اجل جام دار فانی چشیدند
و رخت خود بدار بقا کشیدند **قطعه**
سرو آزادی و یا نخل ثمر ور در چمن ٭
٭ باد اگر جنبد بیکسو هر دو آید در عمل
گر مرقع پوشی فقری ور وضع دارشاه ٭
٭ بی تفاوت هر دو یکسانند در دست اجل
گفتند شاه و وزیر باتفاق بی نفاق نصیحت و وصیت

شاهی هم

و وصیت چنین فرموده اند که علی الصباح بر در شهر
حاضر و بر سر راه ناظر باشید و مسافر که با ینجا بیاید
بی توقف سلطنت و وزارت را بایشان تفویض و تسلیم
نمایند و بخدمت و اطاعت تکریم و تعظیم فرمایند
نیک و بد هر چه میرود در ملک **قطعه** شاه از آنجمله با خبر باشد
پیش ارکان دولت از همه چیز ٭ سخن شاه معتبر باشد
این کار نه باختیار ماست که از بالاست درویشان گفتند
که گیر و دار سلطنت نه چون کار و بار مسکنت است
ضدند با هم نه اند پس پیش آن صاحب دل برویم و مشورت
نماییم هر مصلحت که او بیند آنرا بجا آریم **قطعه**
اتفاقیست که بر دنیی دون ٭ اهل دل دست نمی آلایند
اختیاری نه بدست من و تست ٭ می کنیم آنچه بما فرمایند
بملازمت پیر رسیدند و زمین خدمت ببوسیدند و روی
تواضع بر خاک سودند و کیفیت را ادا نمودند پیر گفت
اگر چه درویش بخاک مذلت و مسکنت مباهی است نه
بتاج رفعت و سلطنت شاهی اما از جهتی منافات و مانعة
الجمع نیست که حضرت موسی و هارون علیهما السلام و سلیمان

نبی و آصف با وجود نبوت و ولایت ارتکاب
سلطنت و اختیار وزارت نموده اند آدمی در
هر کاری که هست راست و درست و ثابت قدم
و جست می باید نه عاجز و بی دست و پریشان از بخت
و نشست **قطعه** ندارد از فقر و فاقه سر بیرون
کو چه شاهی دهند بر کم و کاست ::
:: در سرای باشد اهل وصول
باید آنجا درست باشد و راست نیز فرموده که **حکایت**
شخصی از جهت فقر و فاقه و بی کسی منصب عسسی اختیار
کرده بود و با وجود درویشی و کم بیشی و دست
رسی بر خود افزوده تا بحدی که بخضر علیه السلام صحبت
داشتی و کار و بار دنیا را عبث انگاشتی **قطعه**
مرد باید که با خدا باشد :: گوشه خانقه چه کنج کنشت
پیش صاحب دلان تفاوت نیست :: کارهای جهان چه خوب و چه زشت
خضر اندیشید که با من عسسی مرا چه مناسبت است
که خواجه خضر علیه السلام نسبت و صحبت دارم گوشه
فقر و کنج قناعت و عزلت اختیار کرد و روی بتدار

طاقت

طاقت بطاعت آورد **رباعیه**
کس را که بکس مصاحبت می باید :: سختی نبرد ملایمت می باید
گر خیر و شر است و نیک و بد مردم را :: در هر کاری مناسبت می باید
حکایت خواجه خضر بعد از آن با و نپرداختند و بشرف
صحبتش مشرف نساختند مرد به حضور و از شرف صحبت دور
مانده می گفت **قطعه** روزی که نیم بخانه آیند
خوبان پی پرستشم خرامان :: نعال کشد دمی بسجده
صد منتم آید از سر بدکان :: بیداری شب چه سود نگذاشت
خوابم بنماز بامدادان :: روزی در گذری خواجه
خضر را یافت و بصحبتش شتافت و قضیه را ادا نمود
خواجه فرمودند که تو در آن کار صداقت داشتی با آن
لیاقت کردی تو می گشتیم تو چون از آن کار بر گشتی
ما نیز از صحبت تو بر گشتیم **قطعه**
گر هست دلت بفقر مایل :: بر بسته میان ز زر مرس باش
باید که بترسی از خداوند :: گر شحنه شهر یا عسس باش
آورده اند که درویشان بفرموده پیر روشن ضمیر سلطنت
و وزارت را قبول نمودند از عدالت و انصاف عجب

وعجم را با دیگر اقالیم چون دارا و جم مسخر ساختند
و ملک را از بدخواهان و دشمنان بپرداختند **قطعه**
مزن دم پیش درویشان ز مهر ای فلک هر دم
بود خورشید چون سایه ز نور سعی درویشان
اگر مانند پابد فرق گردون از ره رفعت
شب تار جهان روشن شود از همت ایشان
شنیدم که درویشان را فرزندان بوجود آمد پسر و دختر
یکدیگر را با هم نکاح کردند و صلاح آن بود که تخت
سلطنت ملک فانی را بایشان ارزانی داشتند و پای
بعزیمت سرای باقی برداشتند **رباعیه**
شاهان نه آرند که تجمل گذرند ۞ چون درویشان گرد توکل گذرند
تا که چو رسند کاروان بر لب جوی ۞ بالا بروند و از سر پل گذرند
خوناب جگر گذر دل ما شاد گذشت ۞ آب از سر ملک عاق و فریاد گذشت
عمری که جواب دشمن ز آتش دل ۞ چون خاک بسر رسید و چون باد
حکایت مریدی بی دستور پیر صاحب دیدی
از بهر کاری ببازاری در شد چون باز آمد دامن
پر گل و گریبانش تر پرسید که کجا بودی که دامن

الودی

آلودی گفت ببازار رسیدم و چیزی خریدم در راه
بیاری وا خوردم و سلامش کردم باران بود دستم
مشغول چیز حقیر تا که از پای افتادم آن عزیز را آواز
دادم که دستم بگیر سخنم نپذیرفت و دستم نگرفت
می توانست که دستی بر آرد و پای مرا از گل بدر آرد
خود را با آن نیاورد و بیاریم جرأت نکرد **رباعیه**
اهل دنیا که جاهل و نادانند ۞ از علم بجز درس حسد کم خوانند
دیدند که پای عاجزی در گل شد ۞ دستش نگرفته پای بر سر ماندند
پیر صاحب ضمیر گفت نه بس ترا همین یک پند بعد ازین
بر یاری دیگران دل مبند ۞ نیست نزدیک عارف و صوفی
هیچ چیزی بتر ز معروفی **رباعیه** از دهر رفیق و مهربانی بکف آر
کز ورطهٔ درد و محنت آرد بکنار ۞ هر گاه که پایت بگلی رفت فرو
یاری که ترا دست بگیرد بگذار **حکایت**
رابعهٔ عدویه و حسن بصری رضی الله عنهما با هم پیوسته
و بخلوتی نشسته بودند خاتون امیر بصره در آن مجلس
حاضر شد و بجانب رابعه ناظر گشت آتش محبتش
برافروخت و رخت هستیش تمام بسوخت **رباعیه**

آنانکه چو شمع دل آفروخته‌اند ؛ پروانه صفت بسوز عشق آموخته‌اند

روزی که چو باد گرد ایشان گردی ؛ تا شد خبرت هستی تو سوخته‌اند

خاتون خود را از خانهٔ امیر بصره بیرون آورد و سالها
در خدمت رابعه بسر برد و حسن بصری گفت رضی الله عنه
خاتون بیچاره یکدم صحبت رابعه دریافت از خان و مان
آواره شد و بادیهٔ نیستی بشتافت رباعی

درمان چه کنی در طلبی دردی باش ؛ آزادگی گزین کن و فردی باش

خواهی ز مخنثان این ره گذری ؛ مردی شو و یا در قدم مردی باش

جانت ار هست دیده پیدا کن ؛ تا کشد دیدهٔ تو سرمهٔ دید

بی‌گمان جان آدمی دید است ؛ مابقی قشر و پوست است پلید

حکایت غمازی میخواست که دردمندی را از
خدمت دولتمندی غمز کند و دور افکند صاحب دولت
از نمامی و غمز او نشکفت و در مقابلهٔ رمز او سخن نگفت
غماز بیاشفت و سوال کرد که الله تعالی در قرآن واسبغ
علیکم نعمه ظاهرة و باطنة فرموده است معنی نعمت ظاهر کدام است
و باطن چیست گفت آنکه غمازی در تو دم بدمد دم نخوری که
ولا تطع منهم آثما او کفورا و اگر بمیرد غم نخوری که ولا تحزن

علیهم

علیهم ولا تک فی ضیق مما یمکرون بیت

غمزه را گوی که از چشم تو بر دارد رخت ؛

؛ هر که غماز بپرورد ز غمازان است ؛

گفته‌اند بد مکن که بد افتی ؛ چه مکن که خود افتی بیت

چون مه مهر بود عارضت از بی غرضی ؛

؛ خانه چشم تو تنگ و سیه از غمازیست رباعی

تا کی دل تو بشور و شر گردد ؛ رو بر کنه آرد و ز طاعت گردد

هر دم بر کنه مرو انسان ترا ؛ عادت که قدیم شد طبیعت گردد

حکایت درویشی دل از فاقه و بیش ریاضات
دیده و مجاهدات کشیده از گوشهٔ بیدای شکرت و قهر
روی با آبادانی و شهر آورد بر آبی رسید دید دری گشاده
و پرده بود کشیده پنداشت مگر که بجایی رسید بحکم
الضرورات تبیح المحظورات از سر سوز و درد
فریاد برآورد و آب و نان طلبید رباعی

درویش که با آه زبان بنماید ؛ غنچه است که موسم خزان بنماید

در سفرهٔ آسمان بحسبش خورشید ؛ هنگام گرسنگی است نان بنماید

خواجه چون آواز درویش شنید کنیزکی داشت رنگین

بنام شیرین طلبیدند و گفت ای شیرین طرفه را بگوی
تا مبارک را گویند و تبارک شادی را گویند و شادی
بدرویش گویند که نان نگویند که در خانه نان نیست قطعه
بدر خواجه رفت درویشی   کارزوی با آب و نان دارم
خواجه عرض تجمل خود کرد   که غلام و کنیزکان دارم
ندهم نان زکف بلحنا جان   در بدن تا دمی که جان دارم
درویش چون از خواجه این گوش کرد روی بسوی آسمان
آورد و گفت ای کریم اسرافیل را فرمان ده تا میکاییل
گوید و میکاییل را بگو که اییل و جبراییل بعزراییل گوید
که جان ازین این بدبخت بخیل بستاند قطعه
گر بترسد خواجه از آب اجل   نان خود را کی بلحنا جان دهد
گر خورد یک لقمه نان محتاج از آن   بخل بفشارد گلویش جان دهد
خواجه چون از درویش این شنید دلش وحید بعد
ترس و لرز نان پاره آورد و بدرویش رو کرد درویش
نان پاره اش نپذیرفت و در خانه اش کندن گرفت
خواجه گفت درویش دیوانه شد که در خانه می کند
درویش گفت دیوانه نیستم گفت چرا در خانه می کنی درویش

گفت

گفت نشنیده که عاقلان گفته اند دروازه باندازه
نان می باید یا نان باندازه دروازه قطعه
چون نشان پای اشتر نیست نان در سفره ات
لیک صد اشتر ببارش می رود دروازه را
نانت اندر جیب خوان دروازه بگشاده دهان
قطعه   بو در خود از قیاس نان بگیر اندازه را
بهر زینت بخانه خواجه   خوان بسیار و هیچ نعمت نیست
نیست زر بهر گوا که هست   هستی زر چه سود همت نیست
حکایت   وقتی از سلطانیه عزیمت تبریز داشتم
جماعتی درویشان گفتند که این زمان در تبریز توقف
بسیار است و اگر جمعیت خاطر خواهی بدیار بکر رو که آنجا
جمعیت است گفتم شعر   تا چون غنچه پای دامن و سر بایدش بجیب
درویش را بتفرقه و جمعیت چه کار   اما بحکم
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه راه دیار بکر گرفتم و از
سلطانیه رفتم در راه دو جوان شیرین زبان نکته
جوی لطیفه گوی گاهی تکلمی خوش و گاهی ترنمی دلکش
می نمودند قطعه   مرد درویش هر کجا ره یافت

در پی کار و بار خویش رود   نه که چون بز بیاری قصاب
رمه را سر شود به پیش رود   بر کتف یکی توبرهٔ نان و بر کتف
دیگری ابریق آب چون الفت و موانست در گرفت
گفتم ای یاران توبرهٔ نان و ابریق آب را بمن گذارید
و از بار آن دل فارغ دارید یکی گفت ای بیچاره مگر از
گرسنگی سوخته که چشم بر آب و نان ما دوخته ما را
غافل سازی نان و آب را بگوشهٔ بری و تنها بخوری گفتم نی
نی گرسنه ام نه تشنه نی سوخته ام   رباعی   نی چشم سوی زاد شما دوخته ام
نی مرد لوند مشربم نی کاهل   هر جا باشم بخدمت آموخته ام
تحسین کردند و ابریق آب بمن گذاشتند توبرهٔ نان را
هم دو بر داشتند   قطعه   گرت هوای منزلت بخشد همراه
که راه دور بیاران خویش کوتاه   عجب که راه بسر منزل مراد بری
ره تو دور و رفیقان بد معاذ الله   دو سه روز راه بریدیم تا بدیهی
رسیدیم   مثنوی   ده معمور و مردم بسیار
همه اهل حق و نماز گذار   هر یک از خانه سر بدر کردند
بهر ما نان و نعمت آوردند   شب در آن مسجد گاهستان بودیم
زیر محراب و منبر آسودیم   روز چون شد بی مطیع و مطاع

بدعا

بدعا خاستیم و کرد وداع   بهر ما توشهٔ ره آوردند
عذر خواهان و دل ما کردند   چون دو سه فرسنگ از آن
دیه دور رفتیم چشمی از دور نمایان شد یاران ما هوای
آن برخاست که بچشم روند و باز براه آیند مانع شدم
گفتم منزل دور است و روز بیگاه قدم بر راه فرساییم و
در منزل بیاساییم   قطعه گفته اند   گرت آگاهی دلست غرض
کوشش بر صاحبدلی برسی   خواهی از ماندگی بیاسایی
سعی کن تا بمنزلی برسی   دیدم که از دنبال ما جماعتی
سپاهیان رسیدند و سر اسب کشیدند بنده از همرا هان
دور بودم پرسیدند که صباح از کجا روان شدید گفتم
در آن دیه بودیم دیگر هیچ نگفتند و بهمراهان رسیدند
از ایشان نیز همین پرسیدند همراهان از روی هزل و لاغ
گفتند درین چشمها بودیم گفته اند ع هر محل را سخنی هر سخنی را محلی است
دیگر پرسیدند که در کدام چشم گفتند چشمی که در راه دیدید
ناگاه دیدم که سپاهیان فرود آمدند و همراهان ما را
گرفتند رسیدم گفتم خیر است گفتند شب از آن چشم
که صباح ایشان رفته اند خونی کرده اند و زر بسیار

برده اینها کرده اند گفتم بلی اینها همراه منند توقف
نه بنده میخواستند که بکشند یکی از اینها بنده را می‌دانسته‌اند
گفت مکنند که از وی چنین کارها نمی‌آید بیت
معاذالله گر آنکس این نگفتی ‖ نمیدانم مجال من چه رفتی
قطعه
نگه دارید در دلها سخن جان دارد ای یاران
که باشد بستگی در آشنایی دوستیها ‖ گفتم سبب
گرفتن اینها چیست گفتند سخنهای شما مخالف هم است
گفتم موافق است قطعه ‖ بجوانان عجب نمی‌باشد
در میان هم از گزاف و دروغ ‖ لذت ماست کی دهد بدهان
آب اگر پیش شد باید که دروغ ‖ گفتند اینها خون کرده اند
و رزق یکی برده اند سخن تو اینها را رها نمی‌توان کردن
مگر بروی و از آن دیه گواه بیاری یا کاغذ آن مردم
و الا هیچ نوع گذاشتن اینها میسر نیست قطعه
گر بد بکنی و صد نکویی ‖ فریاد نمی‌رسد کسی را
دوزخ بود و عذاب دوزخ ‖ در راه رفیق بد کسی را
از صباح تا شام رفته بودم مانده و کوفته شده
می‌بایست از شام تا صباح رفت و گواه آورد تا اینها

خلاص

خلاص شوند بیت رهایی از غم و محنت گمان نمی‌بردم
مگر که خود شده راضی و دل نمی‌مردم قطعه
لی فهم کند طبیعت کند ‖ هرچند بطور او بر آیی
تبعیت نکند روان چو بوم داغ ‖ هرچند بسنگ قبر سایی
شب همه شب راه بریدم چاشت بود که بآن دیه رسیدم
هرکسی پی کاری رفته بود بعد از ظهر مردم پیدا شدند
قصه را بایشان گفتم کاغذ نوشتند و سه کس همراه
ساختند پس کاغذ را بحشم رسانیدم دیدم جوانان
محکم در قید و بستن یکی را ابدیق نمک آب بر دست که شکنجه
کنند کاغذ بایشان نمودم گفتند کاغذ را چه اعتبار
که تو هم رفیق و یار اینهایی در بین گفت و شنید که مردم
دیه رسیدند و گواهی دادند که اینها آن شب در مسجد
دیه بودند و تا سه همراه بخواری و زاری بسیار
جوانان را از دست ایشان رهایی دادم و زنجیر از پای
ایشان گشادم بیت بدل اگرچه صد انواع داغ بیش رود
چه راحتست کسی را که کار پیش رود ‖ آن شخص آشنا
همراهان را بسرزنش و ملامت آغاز کرد که نکردی چنین

همراه شدید و صحبتش غنیمت نداشته سخنش را دروغ
میخواستند بدر آرید از آنجا که درویشی او دست شمارا
سعی کرد و از بند و بلا بیرون آورد گفتم ای یار هیچ
مگوی و بگذار قطعه ؛؛ اگر گناه کند بنده بحضرت دوست
ز شرم عذر بتقصیر خود چگونه کند ؛؛ قضا که بر سر کس آنچه بنهد نمیداند
چکار سازد و تدبیر خود چگونه کند ؛؛ این بگفتم و از همراهان کناره
گرفتم قطعه ؛؛ از مردم زشت خوی شو دور
تا دل شودت ز غم آزاد ؛؛ خواهی که رهی ز ظلمت شب
بردار چراغ از ره باد ؛؛ حکایت

در عنفوان جوانی بامیدی که نهال کامرانیم غنچه بر آرد و گل
زندگانیم ثمر دهد از بخارا برای اجمال و تحصیل علم و فضل
و تحصیل و تکمیل آن بهرات رفتم و در کنج مدارس و در
گوشهٔ خوانق از فضلا و گوشه نشینان آنجا استفاده
و تعلیم کردم قطعه هزار شکر که هرگز نبوده ام غافل
ز جانب هنر و فضل اگرچه بی هنرم ؛؛
بآنکه بیخبری بوده پیشه ام در دهر
نبود غافلی از عاشقان باخبرم ؛؛

یکی

یکی از اهل حس در مجلس می گفت که در فلان مدرسه
پیر بست دانشمند و مرتاض و از بند علایق و عوایق
عالم اعراض نموده از فکر جهان و جهانیان بی اندیشه
رند و عاشق پیشه نکته مناسب حال یافتم و بخدمتش
شتافتم روزگاری در خدمتش بسر بردم و بقدر حال خود
بیمن تربیتش هرچه بدست می افتاد از رسائل و کتب مطالعه
میکردم شعر مرا ایام پیری از جوانی یاد می آید ؛؛
بهنگام گدایی کامرانی یاد می آید ؛؛
ببزم نکته دانان نکته دانی کسب میکردم ؛؛
بخاطر این زمان آن نکته دانی یاد می آید ؛؛
پیر دردمند را بیکبار سه مرض در بدن طاری و عارض
شد بد سرکنکرک و درد پاکر بوه و در شکم اسهال اسباب فقر
و فاقه را نهایت نی و محنت و شدت مرض را غایت
نی کسی که خدمتش نماید و بخشش بیاید غیر از فقر حقیر نی
باغبان که میوه دارد آرزو قطعه در چمن فکر گل و ریحان کند
هر که خواهد بهره یابد از حیات ؛؛ در جوانی خدمت پیران کند
کتی پیدا کردم که پهلویش ریش نشود و ظرف راحتی

آوردم و خاکستر بیختم و در راحتی رکیتم که زحمتش
بیش نکرد در آن زمان اوج عظمت میر علیشیر نوائی که
ممدوح الاکابر و اصاغر روزگار و منظور نظر و مقرب
الحضرت السلطانی بود بعد از تفحص و تفتیش قدم
بکلبهٔ درویش دلریش نهاد و بمراسم عیادت تسلی
دل ریش درویش داد **قطعه**

دهقان باغ اگر ندهد آب در خزان
در نوبهار شاخ نیارد گل لطیف
خوشش دولت قویست که ارباب عز و جاه
ناظر شوند جانب افتادهٔ ضعیف

پیر در حضور میر خدمت فقیر را در خاطر داشته است
و نظر نی گماشته یک یک را بی شبهه و شک عرض کرد.
میر روی بیاض فقیر آورد و فرمود که این خدمت من بود
که تو بجای می آری درین خدمت تقصیر مکن هر حاجتی
که داری البته معذور نسبت بتو از قلیل و کثیر بجای
آریم و گوشهٔ خاطر از جانب تو دریغ نداریم گفت
قطعه ناتوانی خدمت پیری گزین ای نوجوان

زانکه

زانکه ارباب هنر را همچو خدمت کار نیست
در میان خدمت سلطان و ملک و شغل خلق
ما بخدمتکار محتاجیم و خدمتکار نیست

بعد از وفات پیر ازبس که در بارهٔ فقیر فاتحه و اخلاص
خوانده بود و بیمن برکت دعایش بخدمت حضرت
مخدومی مرشد نامی **بیت** شهرت او بنیک فرجامی
پیر آفاق حضرت جامی قدس الله سره العزیز افتادم
و بخاک روی ان آستانه دل نهادم **رباعی**

با ذوق و طرب زکار عالم آزاد
از یمن دعای پیر صاحب ارشاد
در گوشهٔ بی توشهٔ درویشی و فقر
المنة لله که رسیدم بمراد

حکایت وقتی پیش آن طایفه تصدیع بردم
و از صاحب دولتی شکایت کردم که دایم بنوع و اصول
کار و بارش حاضرم و پیوسته بخدمتش مشغول و ناظر
اگرچه خدمتم دلپذیر اوست و مقبول اما جانب من
التفات و رعایتش کم است و دیگران که یک نفس
بخدمتش مقید نیستند و به اطاعتش وابستهٔ نی
طور و فعل ایشان منظور و مبذول و مراعات و رعایتش بسیار

قطعه

هر نکوهی و فراغت کاید از بالا بزیر
از بد اندیشی که دارد بر تو حاسد مانع است
پیش دونان سر منه تا در طمع زیشان بری ..
زانکه نزد مردم نا اهل خدمت ضایع است ..

پیر تاملی کرد و سر بر آورد و گفت خدمت دو پیش نیست خدمت مخلوقست یا خدمت خالق اگر خدمت مخلوقست مآلش نفع دنیوی است درویش که بدنیا سر فرود آرد خدمتش در آخرت منتج نیست یا خدمت خالق است کمالش فایده لغو نیست شکایت از خدمت خالق درویش را در دنیا و عقبی مثمر شرف درویش باید که با حق سازد و از غیرش بپردازد

قطعه

عاشقی که دوخته است بمعشوق چشم دل .. دیدار غیر دوست تماشا می کند
آزاد شو ز قید خود و دل منه بغیر ..

قطعه

مرد خدای دنیی و عقبا چه می کند
از شوئی نقش سجده داری .. بر مردم و طاعتت بهانه است
قطع نظر از نماز کن چون .. رو در مسجد دلت بخانه است

حکایت

پیر مردی بخدمت صاحب دلی (درویشی) رسید و دستش ببوسید و بپرسید که من از خردی باز که چشم فراز کرده ام روی بتحصیل دنیا و دنیوی آورده محنت فراوان کشیدم و مشقت بسیار دیدم تا دنیا بچنگم آمد اما من همچنان دلتنگم

قطعه

مردی آشفته زنی می بود .. از غمش بر جگر همی زد سنگ
چون زن آمد بخانه در دو روز .. مرد بیچاره شد از و دلتنگ
زن چو دلتنگیش ملاحظه کرد .. شور و غوغا نمود و خاست بجنگ
مرد را دید در چنان غوغا .. گفت و حکیم بخرد و هنگ
چون سرت شد فرو بگل باجا .. پای را استوار دار و ملنگ

پیر گفت نشنیده که علما گفته اند عاقل چیزی جوید اگر نیابد تنگش نباشد و اگر بیابد با خود جنگش نبود مرد گفت چه حیله بکنم آرزم که ازین دلتنگی خود را وا دارم پیر گفت آسان کاریست دشواری نیست تیلی و غربیلی پیدا ساز و چشم انداز هر جا که مزبله بینی پاک بروب تا ازین آشوب و دلتنگی رهائی یابی

قطعه

صاحبان دل و ارباب نظر .. سالها مزبلها روفته اند

بهر لهو و لعب اطفال سنگ ‹› جور ها بر سر شان کوفته اند
مرد گفت مرا که ناز و نعیم دنیا حاصل است روفتن
و پاک کردن مزبلها مشکل است ‹› این نمی آید ز من کار دگر فرما بمن
پیر گفت دنیا مزبله است هر ناز و نعیمی که در دنیاست
ما فیها مزبله است قطعه ‹› بی گمان مزبله است این دنیا
هرچه دروی بود آن جمله نجس ‹› بلکان طعمه بود نعمت او
کام کی گیر داز و مرد نجس ‹›

حکایت

پادشاهی در شکارگاهی پارسایی را دید با آهوان
دشت رام شده و با غزالان صحرا آرام گرفته پادشاه
گفت ای درویش بیا تا در شهر از برای تو خانه بهم رسانیم
و از دام و دد این دشت و صحرا وارهانیم درویش گفت
خانه را ما فی الخانه می باید پادشاه گفت آن نیز سهل است
فرمود از برای درویش در جوار پادشاه خانه آراستند
و باسباب تنعم پیراستند مثنوی دختری ماه روی حور سرشت
مگر امروز آمده ز بهشت ‹› لب شیرین با بروان تیرش
پارسا قتل ساز و صوفی کش ‹› از دنبال او غلامی ماه تمامی
پیش گر ماه روی زهره جبین ‹› ز آسمان کوبی آمده بزمین

بلکان

بلکان تاب داد ابروشین ‹› تیر کج از نهال دلجویش
ارسال نمودند از آنجا که همت درویش است سر باسمان
فرود نمی آورد و بخورشید و قمر روی نمی کرد خانه دید
چون دل تنگ اهل دنیا تاریک و غلام کنیزکی چون پیر سطبر
و چون مورچه میان باریک بد بی اعتدالی اهل روزگار نکنید بد
و نسبت بحال خود آنها را نپسندید صحبت دلبران دا بغزالان
و آهوان قیاس نمود اینجا محض کدورت دید و خطا و
انجا عین صفوت مشاهده کرد و ضیاء دل درویش از آنها
رم کرد و بغزالان صحرا آرام گرفت شعر
رفیق و طعمه خوش در جهان گرت هوس است ‹›
مصاحب آهو و بهر غذا گیاه بس است ‹›
بعد از چند گاه پادشاه باز شکار کنان بآن سرزمین
رسید درویش را دید همچنان در میان آهوان و غزالان
میگردید وزیر را گفت مگر درویش را هنوز بشهر نبرده
اند و اسباب خانه اش مهیا نکرده اند وزیر گفت
ای پادشاه روی زمین از آنجا که آزادگی و سادگی
درویش است خانه خود صحرا را داشته است و مافیهای

خانه علف صحرا و آهوان انگاشته **قطعه**

خانه در کوی پری رویان چه سازم ای رفیق ** من که از دیوانگی ره می ندانم خانه را

چون بدام دد دگر فتم خوی در دامان کوه ** خانه در کوش چه کار آید من دیوانه را

رباعی

ای گلشن کوی تو جهانرا حکیم ** اسباب نشاط و خان و مانرا حکیم

اغیار اگر بغرض جانم بخشند ** خود کوی که بی کوی تو جانرا حکیم

حکایت

سالخورد پیری بخردی سال جوانی رسید که گوسفندان میچرانید گفت ای فرزند خدایرا شناسی گفت شناسم بنده باشد که خواجه اش را نشناسد گفت بچه شناسی گفت بان گوسفندان شناسم که اینها بی چوپان و علف اند بی آب و از سگ و گرگ در محل تلف **قطعه**

خلق اگر غافلند از خالق ** باد از جهلشان تلف باشد

رمه را که نیست چوپانی ** از سگ و گرگ در تلف باشد

پس این انس و جان و کون و مکانرا که می بینی ایشانرا نگاه دارنده می باید دانستم که نگاه دارنده کیست که چون وجود ابدی را نیست **قطعه**

بر سر مردم عالم ز فضولیست بلا ** از فضولی حذری کن که بلایی نرسد

آفریدست خدا آنچه که در بایستست ** بندگی ندا بخدا چون و چرایی نرسد

پرسید که بیچونیش را از کی دانستی گفت هم بدین گوسفندان دانستم که من شبان ایشانم نه ایشان بمن مانند و زمین با ایشان پی بردم که بیچونست و بی مانند لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم **قطعه**

لطف ایزد نگاه میدارد ** از خزان برگ گل ز باد چراغ

باغبان پرورش دهد همه را ** گر گل و لاله یاسمن در باغ

رباعی

مابین زمین و آسمان این همه را ** خواهی شتر ستر و خواه آوازدرا

پیوسته بیک قرار دارد شب و روز ** دانستم ازین که اوست بیچون و چرا

چون پیر صاحب دین این شنفت جوانرا آفرین و تحسین گفت و پرسید که ای فرزند هیچ تخم علمی اندوخته و فضلی و ادبی اموخته گفت ای امام مسلمانان درین بیابان طفلی که چوپان گوسفندان باشد از برای او کدام دلسوز که علمی و ادبی آموزد اما علم مشکل پی برده ام و بتجربه خود حاصل کرده **اول** علم دلست که حق سبحانه و تعالی دل را محل معرفت ساخته و شناسایی در و انداخته هرچه موافق معرفت دوست

باشد در دل اندازی و آنچه مخالف محبت اوست دل
از آن بپردازی **قطعه** تا ز معنی جانت آگاهی پذیرد هیچ جان
در دل ارباب دل جا کن برون از دل مباش ** **
ای که میخواهی که آموزی ز دانا معرفت **
معرفت را جا بود در دل ز دل غافل مباش ** **دوم**
علم زبانست که زبان را محل ذکر گردانیده است
تا نام دوست با او مذکور گردد و هرچه نه یاد اوست
از وی دور **رباعی** ** دل را ز خس و خار جهان باز رهان
مقصود گلست و میوه از باغ جهان ** گر گوهر قیمتیست کام دل تو
لعلیست زبان بند کن در درج دهان **سیم** علم تن است که تن خدمت
و طاعت حق تعالی بجای آرد و عبادت و اطاعت بپای دارد
تن را که نیست ارتدا ادراک **رباعی** بی ذوق تن آلوده و دل ناپاک است
جانت بحضور رحون تنت چالاک است ** گر تن نکند عبادت حق خاک است
پیر گفت ای جوان نصیحتی بمن کوتی و جانم از ظلمت تیرگی
تن بشوی جوان گفت می باید که عالمی نه جاهل و در طلب علم
کاملی نه کاهل اگر علم برای تحصیل دنیا می اندوزی از نعیم
آخرت دست بشوی و اگر برای آخرت می آموزی دیدار جوی.

دانا که ز علم خویشتن آسوده است ** از علم مراد حق بود مقصود است
علم آن باشد که حق بود فایده آن ** علم دنیا و آخرت بیهوده است
فرد سعی بنما خویشتن از خلق جدا کن **
رباعی وز هر دو جهان دست بشو رو بخدا کن
از دل بنوا رسند ای درد گزین ** با آهوی دل دار چو صیاد کمین
خواهی که جهان پر شود از نهر تیغ ** مشغول بذکر او شو و فرد نشین
در دیده اهل دید پیدا باشد ** گل با بلبل خار بجز با باشد
گر یک بیکی رسد دو گردد صحبت ** هر کس که بحق رسید تنها باشد
حکایت وقتی در مسجد محله امامتم ساختند و
مصلای امامتم در محراب انداختند در آن محله سه امیر
زاده بودند هر یکی **قطعه** ظالم و بی تمیز و بد سیرت
خاطرم خوش نبود با ایشان ** لیک بودم بمردم دیگر
متحلق بخلق درویشان ** بنا بر ضرورت یکی از آنها
تردد و آمد و رفتی بصبح و شامی داشتم و بدیگری گاه
و بیگاهی که براهی پیش می آمد سلامی می کردم و با آن دیگری
سلامی و کلامی نبود که گفته اند **قطعه**
هرچند که گرد خلق گردی ** بر پشت فزون نهند بارت

مشغول بکار و بار خود باش ‖ با نیک و بد کسان چه کارت

آن یکی که با او کلاهی و سلامی نداشتم در راهی دستم گرفت
و گفت تو مردم اختلاطی خوشی و انبساطی دلکشی داری

خودم منکر زروی تحقیق ‖ در دیده این و آن کلانم
داری چو موافقت بمردم ‖ من نیز یکی چو مردمانم

گفتم چنانست امّا بدان که حق سبحانه و تعالی انسان را
که خلق کرد و از عدم بوجود آورده در هر عضوی از اعضای
او خاصیتی ممدوح نهاده یکی از آنجمله که نیست و نه حرف که قرآن
مرکب از آنست هر یک را مخرجی است علیحده زبان بر آن
جاریست و فا درست یکی دیگر چشم که در روی صنعت بینایی
نهاده و گوش که شنوایی داده و دو دست که آبدست گیرد
و دو پای که بمسجد رود علی هذا القیاس امّا در انسان
سه چیز دیگر آفریده است که آن مذموم است گفت آن
کدام است گفتم قطعه

از درختان باغ گر قیاس ‖ همه چون نخل میوه آورست
همچنان دان بنفع و خاصیت ‖ عضوهاشان همه برابرست

یکی از آنها انگشت زیادیست
اگر نگه میداری ملامت است و اگر می بُری درد و دیگری
و دیگری موی سر اگر می گذاری دلت را رنجه میدارد
و روی را زرد و آن دیگری ناخن اگر دراز شود سر ریش
ریش شود بر جای میخورد خاطرت را از آن تشویش
و گاه بر اعضا از آن زخم و ریش قطعه

درخت خشک را مانند مردم ‖ ندارد سایه خارش پر جفا
بکندم زآنکه نار د میوه و بار ‖ ملامت روی زردی زخم اعضا

قطعه

مرهم چو نه بدیش یاری ‖ آزرده مکن دلی بپرهیز
هردم ز جفا بعضو مردم ‖ آزار مده چو ناخن تیز

حکایت توانگری درویشی را گفت درمی چند
نذر درویشان کرده ام آورده ام که ترا دهم چه میگویی درویش
گفت اگر بدهی ترا خوب و اگر ندهی مرا خوب قطعه

آنکس که وفا کرد ترا بستهٔ خود ساخت ‖
وارستهٔ خود کرد ترا آنکه جفا کرد ‖
وارسته به از بسته بود پیش خردمند ‖
عاقل ز من این پند پذیرفت و دعا کرد ‖

معین است بنص قاطع تکریم و لقد کرمنا بنی آدم
و مبرهن ببرهان ساطع بتعظیم و لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم که اکرم مکونات واحسن موجودات
مدرک کلیات ومفهم جزئیات نشان بی نشان انسانست

رباعیه

درجمله جهان چو تو خود بندی نیست   نزدیک تو مشکلات را بندی نیست
عارض گل وچون لبت شکرخندی نیست   درشکل وشمایل بتو مانندی نیست

که خانه وخانه رو بیت را گویم   یا نغمه وپای گو بیت را گویم
عاجز شده‌ام با همه تحریر وبیان   خود گوی کدام خوبیت را گویم

انسانی که اجمالاً دانستی تفصیلی دارد وبعرضش بی بردی طول سه مرتبه دارد مرتبهٔ اول مرتبهٔ نفس است که متعلق آن عوام الناس که حکم نسناس دارند مطمح نظر ایشان همین بردن آتش وآوردن آب وخورد وخواب اینها از شمار وحساب بیرون اند رباعیه

نزد خاصان عوام چون معدوم است   حال ایشان نهفته ونامفهوم است
در هستی ونیستی ودر کون وفساد   نفع وضرر وجودشان معلوم است

ای هیأت تو بصورت انسانی   چون حیوانات بی سر وسامانی
نوع انسان مدرک کلیات است   بی بهره ز جنس درکی از حیوانی
تا چند بقید آب ونان بانی   در فکر خور وخواب چو حیوان مانی
حیوان نه ای خسیس گو غیرت تو   سعی بنمای تا ز انسان باشی

مرتبهٔ دوم مرتبهٔ قلبست

بی احساس ...

مقصدی

مقصدی آن خواص اند عوام همین صورت انسان دارند وبس اما خواص بمعنی وصورت انسانند مقصود وغرض ایشان فضایل وسنن از شور وشر امر معروف ونهی منکرست وواقف دقایق آثار الهی وناظر حقایق اسرار ناشناختی اند این طایفه ذوی العقل اند رباعیه

از صفحهٔ سینه درس دل میخوانند   هرچیز که بوذ گر ز دل میرانند
انداز نگار وبار را میدانند   از زنده دلی فزونتر از صد جانند

ای گذشته جاهل می بدانی خود را   با ایشان ده اگر توانی خود را
در تفرقهٔ دشت عدم خواهی ماند   گر نی بحریمشان رسانی خود را

مرتبهٔ سیم مرتبهٔ روح است صاحب این مرتبه از آن دو صفت که گذشت وارسته وبا حضرت حق پیوسته است هرچه تو بعلم الیقین میدانی که عرش وکرسی ولوح وقلم وبهشت ودوزخ هست ایشان بعین الیقین مشاهده می نمایند ومعاینه می بینند ومقصود وغرض از انسان این طایفه اند که متخلق اند بصفات تخلقوا باخلاق الله بی شایبهٔ اشتباه رباعیه

قومی ز بلای نفس دایم مجروح   آنانکه ز قید نفس ودل وارستند
قومی دگری قلعهٔ دل کرده فتوح

از دیدهٔ این و آن نهانند چو روح ٭ ای آنکه بپاکیزگیت گوهر نیست
از لوث جهان دانش و حکمت نیست ٭ کو صاحب همتی ازین پایه پست
رو کن بمقامی که از آن برتر نیست

مثل

سه تن تشنهٔ جگر داغی
از بیابان شدند در باغی ٭ هر طرف بود رنگ رنگ ثمر
ریخته باد بر زمین ز شجر ٭ یک از ایشان ثمر چو ریخته دید
بر سر میوه همچو باد رسید ٭ از سر حرص عقل و دین در باخت
همه را گرد کرد و از خود ساخت ٭ چند تا میوه از میان برداشت
کرد بر مرغ نفس طعمهٔ چاشت ٭ گرچه آن میوه تلخ بود و ترش
او بلب می نهاد خرم و خوش ٭ بلکه تشنه آن دو مرد دگر
میوه ها خوش نبودشان بنظر ٭ هر دو رفتند پیشتر بفراغ
میوه دیدند در میانهٔ باغ ٭ درخور و لایق لب و دندان
هر یکی چون لب شکر خندان ٭ میوه چون بود لایق درخورد
آن دگر رفت و دامنی پر کرد ٭ خوردن آغاز کرد بیچاره
چه کند تشنه بود و غمخواره ٭ لذتی خوش نداشت نیم ثمر
نیمهٔ دیگرش چو شهد و شکر ٭ خوش طمع آن دگر بآن ناورد
سوی آن میوه التفات نکرد ٭ نه قدم سست همچو ایشان رفت
باغ را سیر کرد و پیشان رفت ٭ میوه ها دید چون دل خود پاک
طعم شیرین و رنگ آتشناک ٭ سمن و لاله وش بباغ امید
ندم و بالیده رنگ سرخ و سپید ٭ گرچه در جستنش قدم فرسود
دلش از رنگ و بوی آن آسود ٭ هر که او سعی کرد و نشتابد
کام را بر مراد خود یابد ٭ بر وای دوست سعی کن شتاب
میوهٔ دل بکام خود دریاب ٭ چون به پیشان بود بر خوش باغ
پیش نه پای تا رسی بفراغ ٭ سایلی همی از ایشان جوی
هر چه گویی سخن از ایشان گوی ٭ باشد از سعی و همت ایشان
میوهٔ بر لب آری از پیشان

حکایت

دانشمندی پیش عالمی از علم کلام کتابی میخواند نزدیک بتمامی رسانید فیض فضل نامتناهی الهی چراغ هدایت پیش راه داشت تا از ظلمت ضلالت وارهد پیری صاحب ضمیری بسر وقتش رسید بنظر شفقت تربیت کرد و براه راست کشید

قطعه

بندهٔ پدکنهی را که خداوند کریم ٭ عفو سازد گنه از خوف خجالت برهد
دولتی بهتر ازین چیست که از ره شده ٭ از چراغ دل پیری ز ضلالت برهد

روز دیگر دانشمند از جهة تمامی کتاب از آن بابت که درسش رسیده بود بعلم سوال و جواب داشت بنور روشن ضمیر رسیده و کتاب از دست

اوکشید که دی روز ترا از زمین به بیاض آسمان اعلی
بودند امروز باز بسواد درک اسفل روی آوردی قطعه
کر خردمندی بدل ده پرورش ٭ تا بکی معماری تن میکنی
مردم از گلخن بگلشن میروند ٭ تو ز گلشن رو بگلخن میکنی
در جوانی هنر بدست آور ٭ وقت پیری چه سود کسب هنر
مرد از در به پیشگاه آید ٭ نه که آید ز پیشگاه بدر
حکایت وقتی دو نفر فقیر از همه شغلها معزول
و بخدمت پیر مشغول می بودیم در جا جرم تابستان
بود و هوا گرم پیر اندیشه کرد که در نواحی استراباد
جنگل است و بیشه در آن سرزمین همیشه سایه فراوان
و آبهای روان می باشد قطعه جنگل و جویهای آب درد
همچو طوبی و چشمه کوثر ٭ چون ارم می نماید از جوی
بدرسد شاخ میوه درو که ٭ پیر راغبت سفر باینجانب
افتاد و قدم بر راه نهاد فقیر توبره نان در کتف و ابریق
آب بدکف که اگر در گوشه قرار یابیم توشه باشد
دو سه روز مراحل طی کردیم و بآب و آبادانی پی نبردیم قطعه
وقتی از قافله با صد الم ٭ پیش کردیم ده بلد ثان

خورد

خورد نه خواب نی زر بیک ٭ چه عجب افت و خیز درویشان
درویش بی توفیق گفت من بی کار و بازم توبره نان و
ابریق آب را بردارم باو سپردیم و روبراه کردیم
نیم روز آفتاب تافته و حرارت یافته شکم گرسنه
و لب تشنه سر بلندی جستیم و از پای نشستیم درویش
آمد در توبره نان نی و در ابریق آب نی نمیدانم بزمین
فرو برده بود یا بگلو یکی است هر دو قطعه
گرگ ار تنبره ماده یافت از حرص ٭ اندیشه ز شیر نر ندارد
درویش که کاهلی است کارش ٭ بارش نتهی که بد ندارد
هیچش نگفتیم تشنه و گرسنه برفتیم روز دیگر از حرارت
و تشنگی چون آتش افروخته و از شدت راه و گرسنگی
جگرها سوخته بر چاهی رسیدیم و خود را بسایه دیوار
چاه کشیدیم از دور رمه گوسفندان و چوپانی بود پیر درویش
را امر نمود که آنجا برو و از برای وضو ابریق پر آب ساز
و یا دلوی که در چاه اندازیم و آب کشیم قطعه
صیاد گرسنه را نیاید ٭ گور سنانها چو گله گور
باشد رمه و شبان بصحرا ٭ بر تشنه منار و شهر معمور

درویش که بآن سو دوید سک چوپان رسید پنداشت
که کرک است پوستینش بدرید درویش چوب بر سر سک
زد سک فریاد و فغان برآورد چوپان از قهر نه ایستاد
و درویش را چیزی نداد آمد ابدیق حال و تو بدینهی
از دور دیدم که رفیق چوپان می دود سلامش کردم
و تعظیم بجای آوردم و از حال اعلامش نمودم ترحم
فرمود دلوی آب و کاسهٔ شیری و فطیری دستگیری کرد

ز معشوق النعالی کر بباشد :: بعاشق مردم آنرا عیب گیرند
تو در بزم وصال یار خوش زی :: بگو اغیار در بیرون بمیرند
اگر خواهی که باشی خاص ای دل :: بمن شو یار و از اغیار بگذر
مقرب بودنت با شاه یکبار :: ز تسخیر سپه صد بار بهتر

حکایت کوتاه اندیشی بخانقاه درویشی
رفت و از مریدانش یکی را ببلاهت معیوب و بسفاهت
منسوب ساخت که در راه کعبه همراه بودیم و از نیک و بد هم
آگاه در بادیه که در وی آب و آبادانی جز آتش سموم چرانی
و باد مسموم پریشانی نبود **قطعه** نه در وی شادی کسی جز غم
نه در وی راحتی بکس جز درد :: سنگ ریزه در وی چو اخگر سرخ

بد گمانیش چو زعفران زرد رخ :: خسته شد و بدرد و المی
دست و پای او بسته چون همراه بود بر کردنم تیمارش
لازم آمد و ناچار زمانی بعید و مدتی مدید دران بیابان
الم و دردی بی آب و نان بنده در خدمتش حاضر و بنیک و
بدش ناظر بودم گفته اند یار در زمان سختی بکار آید
و بر سر خوان همه کس یار نماید و سخنی مشهور است
که هر که ترا در بیماری عیادت کند محبت نمای که از صداقت است
دوست آنکه کر شوی بیمار **قطعه** نکند از تو و نپرهیزد
دشمنت آنکه در چنان حالت :: تا برد رخت و یار برخیزد
درویش خانقاه دار را گفت تو نیز با او نکویی می کنی
بدبختی دوست و ناسپاس و مغبونست درویش مدعی
رختش از خانقاه بیرون نه که در وقتش بعوض نیکوئی
بد خواهد کرد تو میدانی آن زمان پشیمانی سود ندهد
کرده ام خدمتش بنیکویی **قطعه** حق نیکیش زمن بکردن شد
من که از کعبه آمدم بعوض :: بدی آغاز کرد و دشمن شد
درویش گفت آنچه می گویی خدمتش کردم مسلم و راست
اما بدیش نمیدانم در کجاست کسی که از کسی بدی ندیده باشد

بحد شنیدن گواهی بر آن خطاست گفته اند که قطعه

طاعنت را به بدی تهمت نه ۞ تا بگیرد نیکویی تهمت

ببدی تهمت مردم منمای ۞ که شود موجب جنگ این تهمت

قطعه هر کس که کند نیکی و انرا بپسندد ۞

آن نوع نکوییش نیرزد به پشیزی ۞

تهمت جو درختیست که وحشت ثمر آرد ۞

با خلق مکن تهمت اگر اهل تمیزی قطعه

۞ گر حسودی ترا بد اندیشد ۞

بنگر و خویش را بخواب انداز ۞

۞ گر بدی بینی از کسان بعوض ۞

تو نکویی کن و در آب انداز ۞

باب سیوم

در فضیلت قناعت حکایت

سه نفر درویش عاقبت اندیش بودند یکی بیوی میوه که بدستش رسد در بیشه مقام داشت و یکی در بادیه بگیاهی و ریشه اش رام بود و آن دیگری مقید نبود بهیچ کدام صاحب دلی شنید و گفت قطعه

یارب

70

یارب زکده بیت نگویم ۞ همچون دگران بضاعتم ده

تا باز رهم ز بود و نابود ۞ از هر دو جهان قناعتم ده

در معصیتم مکن توانگر ۞ در گوشه فقر طاعتم ده

گفته اند بقاء الله از هستی و بود روزگار نبردن کار زنانست و کسی که به نیستی و نابود قناعت کند مرد آنست قطعه

در پی نفس دغا روی نهاده نامرد ۞

۞ مردم از کشمکش دهر پریشان نبرید

از غم نیستی و هست برون آمده مرد ۞

۞ هر طریقی که بدارند بآیشان ببرید

حکایت آورده اند که عابدی اندوهی در پای کوهی در بن مغاره آواره بود و در آنجا بی خورد و خواب بسر می برد یکی از درویشان شهید از حال او متعجب و در خیال او متحیر که روزی او از چیست و معاون رزق او کیست نوبره نان و ابریق آب بر پشت بست و در آن کنج کوه حاضر و ناظر عابد نشست دید شیری آهوبره شکار کرد و بدر غار آورد پاره بخورد و برفت عابد از مغاره چون گرگ بیرون راند و پاره گوشت بر روی سنگ

انداخت تا بتش آفتاب کباب ساخت بخورد و بمغاره
روی کرد روزی دیگر مورچها رسیدند و دانه بدر مغاره
کشیدند عابد سر بیرون آورد همچون آدم دانه خورد
درویش که نشسته بود برخاست دانست که این رزق
ازکیست گفت **قطعه** ٭٭ تذکر و فکر خود باش ازپی رزق
ترد تا بکی ای مرد درویش ٭٭ جو آوردند آدم را خلقت
تخم روزیش را خوردند از آن بهشتش

حکایت

زاهدی بود از میانه خلق ٭٭ رفت و بنشست بر کنار لحد
بود در ذکر و فکر خود که چه ٭٭ بی نوائی فزودن شش از حد
لیک می گفت نفس را که مترس ٭٭ ضمن الله رزق کل احد
یک هفته روزگار برد از جای فتوح نرسید و کسی چیزی
نیاورد نفسش منزجر و مجروح شد بمرتبه که قیام نماز را
نتوانست برپای داشت بر قعود آورد و سر بسجود
برد و گفت **قطعه** ٭٭ یارب بپذیر از کرمت عذر گناهم
بی حد شده تقصیر من از خدمت درگاه ٭٭ جزم است و یقین شایبه شک و گمان نیست
در خاطر این بنده که الرزق علی الله ٭٭ سر بسجده بود که آواز پای بگوشش
آمد سر بر داشت دید که یکی می آید همراهش بره بریان و از

دنبال آن دیگری رسید در دست سفره نان دیگری
آمد بالای سر خوان صحن مثنوه و کاسه لنگ بره و
دیگری در دامن سر پیاز و دسته چند تره هر کس
که آنجا روی کرد از برای درویش تحفه آورد چون آن بدید — درویش ه
روی سوی آسمان کرد که ای بی ترتیب نفس کارت
کجا شد آن افراط گرسنگی و بی نوائی و آنهمه تفریط
نعمت و خوان آرائی چند بار هم انتظار بکر گرسنگی دادی
و بیکبار از این همه نعمت فرستادی این بگفت و از
روی نیاز سر بسجده نهاد و گفت **قطعه**
چون بنالد بدرگهت کاهل ٭٭ که ز پا رفت و میوه بر سر شاخ
گنهم عفو ساز و عذر بپذیر ٭٭ گرچه پیش تو بنده ام گستاخ
یکی را چندان نعمت و ناز و استغنا که با وفور این همه اسباب
و ساز در مسجد چون نشینم و خود را در پهلوی بی نوایان
و گدایان چون بینم و دیگری را آن مقدار فقر و فاقه
و نامرادی که با وجود این همه غمگینی و ناشادی در حریم
دولتمندان و صاحب نعمتان جا چون کنم بینم **قطعه**
آن یکی از تابش خورشید سر زیر گلیم ٭٭ ٭٭

وای دگر را سایه بان فرق تا ایوان ماه

هر کرا باشد خود میداند از روی یقین

در ازل قسمت شد آن کس را درین نبود گناه

حکایت دو جوان بودند از یک جا غیر از حرص و قناعت در کارها یک جهت و هم با آن یکی حریص نام داشت دایم بجمع مال و نهب و تاراج مردم در اندیشه بود هر کس هرچه داشتی طمع کردی و کرد آوردی و این دیگر را لقب قانع پیوسته در فکر نیستیٔ خود و هستیٔ دیگران و فیض رسانی نیک و بد همیشه بیشه آنچه داشتی از قلیل و کثیر بدیگران بردی و خوردی قطعه طامع از حرص و هوای نفس بد بو جام خویش در حقیقت مرده باشد گرچه ظاهر میزید

قانع آزاده از کسب قناعت در جهان

خرم و فارغ دل و آسوده خاطر میزید

قطعه تا زهر نباشی و شوی با همه شیرین

دو سعی کن از بد گذر و نیک عمل باش

تلخی مکن چنان با همه خلق و برسان نوش

عقوب مشو از نیش چو زنبور عسل باش باتفاق

هم جوانان از حضر عزیمت سفر بدیار دیگر کردند و بموافقت و وا فقت هم روی بدشت و کوه آوردند گاهی بصحرائی میرسیدند چون فسحت میدان دل قانعان پهن و فراخ گاه بتنگنای درهٔ کوه می افتادند چون حوصلهٔ حریصان تنگ و سنگلاخ قطعه

پیش می آمد مسافر را در آن راه دراز

کوه و دره تاریک و تیره کافر اندرون کنشت

گاه دشت سبز و خرم لاله و نسرین بهم

قانعان را در صفا و روشنی همچون بهشت

بعد از چند روز که مسافت طی کردند تا بآبادانی و شهر رسیدند شهری دیدند آراسته از مساجد و خوانق و منارها و بانواع و الوان عمارت و دکاکین میانه و کنارها پیراسته پنداری باغیست پر طراوت و ظرافت و گل خندانیست با نضارت و لطافت رباعیه

شهری و چه شهری که به از گلزاری

هر سوی عماری و خوش بازاری

مردم همه بالباسها همچون خورشید

خوبان همه سرو قد بروخ گلناری

جوانان بشهر در شدند و بکاروان سرای فرود آمدند
بر کوچه و بازار خرامیدند و بدر دکان آش پزی رسیدند
جوانی رعنایی دیدند خوانی می آراید و مردم را
می نشاند و می باید در خورد هر کس نعمتی و دعوتی
میرساند حریص قانع را گفت ای یار مسافر رسیده
ایم دفع گرسنگی و تشنگی کنیم خوش دکانیست
در آییم از نعمت و خوان و دیدار این جوان بیاساییم
قانع گفت خوش **قطعه**

دیده و نفس را درین عالم
بغذا و بجنس باشد کار ٭ خوش مقامی که هر دو آساید
نفس از خوان و دیده از دیدار ٭

صاحب دکان جوانانرا
بنواخت که خوش آمدید وصف آورید از کدام جنس
طعام خاطر میخواهد که حاضر سازیم حریص بوصلهٔ
گوشت گوسفند اشارت نمود و قانع بمرغی بریان
که طیار نماید آش پز بسوی ایشان نظر کرد و گفت آمنا
و صدقنا حدیثی است صحیح صریح از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم که لو کان فی بیت المؤمن
الف لقمة من الحلال و فی وسطه لقمة من الحرام

وکله

وکله الله تعالی ملکا یحفظ حتی یجیء الظالم یأکل منه
هر روزی الم نشاید برد ٭ روزی کس کسی نیارد خورد
بعد از طعام جوانان از دکان بیرون آمدند آشپز
پرسید که از کدام دیارید و از کجا میرسید گفتند رسیدن
چیست گفتند از فلان دیار رسیدیم که چند روزست
که از آنجا بیرون آمده اید حساب کردند شانزده روز
بود گفت آن وصلهٔ گوشت و آن مرغ که شما تناول
فرمودید شانزده روزست که درین دکان مانده است
مرغ را زاهدی آورده بود و گوسفند را رندی نصیب
شما بوده است **قطعه** ٭ هر کرا عقل بود میداند
نه که با هر به بهره است یکی ٭ خود بگو در نظر مردم اهل
زاهد و شحنهٔ شهرست یکی ٭ یکی جو قناعت بضاعت نداشت
یکی مال بود و بس قناعت نداشت ٭ فقر از جهان جان آسوده برد
غنی زیر بار بضاعت بمرد ٭ کسی کو نهد سر بدیوار گنج
زنند نیش بر پای او مار گنج ٭ برو دست از گنج عالم بدار
که آسوده خاطر نخسبی زمار ٭ جوانان باتفاق هم بشبستان
رفتند که برای خود جامه بخرند و تنشفه بدست آرند بزاز

جامها آورد. و پارهٔ کرباس و قمیص از جامها یکی را
پسندید و بها داد و پوشید. بزاز این رباعی خواند که
جنس پوشش خوشت باخود دیباست
زیبا نباید بقد که او نباید راست
خیاط ازل که جامه دوزد بکسی
آن جامه بقد دیگری ناید راست
و آن پارهٔ کرباس را قانع بپذیرفت و بها داد و گرفت
بزاز پرسید که شما چند ساله مردم باشید. گفتند
ما هر دو در یک روز از مادر زاییده‌ایم و امروز تاریخ سال
با چهل رسیده است. بزاز گفت چهل سال است که این
جامه را سپاهی بغارت رفته بود و آورده. هر چند
که بر مردم عرض میکردم رنگ و قماشش می‌پسندیدند
ولی بقامت کسی راست نمی‌آمد. در ته دکان مانده
بود. **قطعه** هر کس که خرید این قبا را
آورد بدستگاه واپس
خوبست قماش و رنگ لیکن
زیبا نامد بقامت کس
نصیبت تو بوده است مبارکت
باد. و آن کرباس پاره از کجا گفتن مادرم مانده بود

که بیاد کارنگاه می‌داشتم. امروز ورای آن کرباس
که منشفه را لایق باشد درین دکان نبود. حریص چون
این بشنید بتندید. قانع بخندید و گفت. **قطعه**
روشنست این پیش ارباب خرد چون آفتاب
اهل خرد جویند اگر خود عشرتست و راحتی
لقمه و دلقی که می‌سازند و می‌دوزند خلق
کی بود درخورد سر حلقی و زیب قامتی

قطعه
مرد درویش را نباشد عار   بهر تسکین نفس ذل سوال
هست مشهور آنکه می‌گویند   قوت دل بود ز رزق حلال
نزد اهل خرد توانگر دل   بمراتب به از توانگر مال

قطعه
ای نظر تیز هیچ جا در دهر   جمع دیدی خمار و هشیاری
اهل فقرش مخوان اگر باشد   فقر را طریق عیاری
از زمین تا باسمان راه است   درمیان قناعت و خواری

قطعه
حج زوفاقه دیده می‌گوید   مرد را زاد و استطاعت به
کی اهل فقر در عالم   از فدا دانی بضاعت به
اغنیا را که هست عزت و جاه   زان همه ذلت قناعت به

حکایت عارفی را گفتند اینجا عابدیست در زیر زمین

صومعه دارد می نالد و می زارد و شبها بنماز و طاعت
و روزها بنیاز و عبادت مشغول است مقصودش
آنکه بر روی هوا بپرد و با قدم بدریا زند و بگذرد
عارف گفت مور و مار در زیر زمین جا دارند و مرغ
و مگس بر دریا می پرند و می گذرند گفته اند کرامات
فروش نادانست و کرامات فر حیوان قطعه

بزرگان گفته اند از روی تحقیق ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ کرامت در قفا دارد ملامت
مباش از خود کسی در عالم فقر ؛؛ ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ ؛؛ کرامت کن بپرهیز از کرامت

مرد آنست که از روی ظاهر بساید آدمیان در معاش
داخل باشد و بباطن از ذکر و فکر حق سبحانه غافل
نباشد قطعه عابدی کاید از و بوی ریا ؛؛
عارف آنرا نشمارد بکسی ؛؛ در زمین جای کند یا بهوا
فی المثل مور بود یا مگسی ؛؛ حکایت
توانگری دل بسخت داشت و غم رزق هیچ نخوردی
و صد اشتر دار رختش بودی غیر از بار اندوه نبردی

قطعه

قطعه بسال و مه پی تحصیل نیم حبه زر
ز حرص چشم و لب از خورد و خواب بربستی ؛؛ ؛؛
؛؛ اگرچه بدگهرش لعل بود و فیروزه ؛؛
اگر گرسنه شدی سنگ بر جگر بستی ؛؛ بهمسایگی او درویشی
بود که در نظرش بود و وجود کاینات همچون رزق
و مال ماه آینده معدوم و پیش خود خود پلنگش هست
و نیست ممکنات چون احوال سال گذشته معلوم قطعه

اگر هزار فلوریش میرسید امروز ؛؛
؛؛ برای روز دگر نیم حبه ننهادی
چو آفتاب قناعت نمودی با یک نان ؛؛
؛؛ بکف زرش که رسیدی بدیگران دادی

توانگر از درویش پرسید که با وجود زر و اسباب
که مراست دلم دایم خالی از غم نیست باعث این چیست
که تو هیچ نداری خاطرت همیشه خرم است موجب آن کدام
درویش بخندید و گفت رباعیه بگذر ز نشاط و الم هیچ مخور
در دهر اگر زیرک و عاقل باشی ؛؛ هیچست غم جهان غم هیچ مخور
بزرگان گفته اند هر که صباح برخیزد تن درست و سلامت

اندیشه [illegible] فردا و دی [illegible] هیچ غم نخورد

رزقش معیشت آن روز اکفایت اگر بآن شکرت
نیارد و بآن قناعت نکند در معنی بیمار دولتست و کافر
نعمت **قطعه** حریص را که بود نعمت فزون ز قیاس

برای رزق دگر جان و تن همی کاهد
ز تنگ چشمی و حرصی که در نهادش هست
ورای خود بکسی لقمهٔ نمی خواهد

قطعه

کو بود جوهر بذاتت جا بدلها کن ز نقع
لعل را در سنگ جا باشد مباش از سنگ سخت
از قناعت بی تفاوت نیک و بد را روز و شب
می دهد در سایه جای و میوه بخشد درخت

باش از باغ دهر دون ساده … تا شوی همچو سرو آزاده
از طمع حرص زاید و خواری … در قناعت بود نکوکاری
گر شکم سیر از لب نانی … رو قناعت گزین که سلطانی
هر که قانع شود بنعمت کم … بفراغت زید ز ملکت جم
قدم ای سایلی بطاعت زن … حلقه هم بر در قناعت زن
تا نگردد دل تو فرسوده … از غم دهر باشی آسوده

حکایت وقتی از خانهٔ همسایه آتش طلبیدم

فرمود

فرمود که بیرون کوزهٔ آبست اندرون بیار دست
بکوزه کردم و قدم بیش نهادم پایم بلغزید و افتادم
پهلویم ریش شد بهزار تشویش جراحت روی براورد
گفتم **قطعه**

ای که بگذشتی زحد من قنع … ماندهٔ در آز درازی و هوس
سست باشد پای دیو از طمع … تا بسر افتد بر سرت از بار حرص

قطعه

تا بسر حد قناعت برسی … صبر پیش آر و طمع را بگذار
در دلت علت زشتست طمع … نوش داروی قناعت بکف آر

حکایت در خراسان پهلوان مردی بود
میر بدر می گفتند در کشتی گیری نظیری نداشت پهلوانان
اقالیم را پشت او دست بر زمین و ارکان دولت
پادشاه مطیع فرمان و زیر نگین و پادشاه را ندیم
و انیس و در مجالس همدم و جلیس **قطعه**

هر کرا شاه مربی باشد … امرا و وزرا خواهانند
هر کرا شاه نخواهد نو آب … در ته خاک همی کاهانند

و درویشی بود در جثه بغایت ضعیف و حقیر شمس
گلخنتابش می نامیدند گوشهٔ عزلت و انزوا اختیار کرده

از برای مایحتاج پدر خانه هیچ چیز و زبد احتیاج
نمی بود و از هر جا غریب و غربا که بشهر قدم می ماندند
پای تا به غریبی بدر خانه او می افشاندند مجاور و
ملازم صبح و شام از سفره و خوان انعام او تمتع
و کام می گرفتند **قطعه** بسط دارد کارگاه صنع قسام ازل
قسمت هر کس ازین خوان نوع دیگر کرده است
کام آن یک را سراسر کرده تلخ از نیش غم
جام این یک را لبالب شهد و شکر کرده است
میر بدر با وجود پهلوانی و تقرب پادشاه ذی شوکت
و با وجود وفور نعمت و حشمت و جاه در مجلس درویش
بر سر سفره و خوان با دیگران یکسان **قطعه**
شه که بگرسنه دهد نان ... صد بار ز ملک بخشش به
کو برهنه را فزود افگر ... آن از کمر بند بخشش به
میر بدر یکبار در آمد و در مجلس درویش شمس شکایت
آورد که با وجود پهلوانی و شهرت و تقرب پادشاه
با عظمت و شوکت که مرا میسر است و ناز و نعم که یعنی
در سر سفره تو حاضرم و با مدد و رفت تو ناظر تا آنکه صورت

حقیر

حقیر و سیرت فقیر تدا آشنائی بصغیر و کبیری و پیشه
کسب بیچوابی و هنر و کمالات همیشه کلمنتابی از منزل
و ماوای من بتخیر و بی پروایی و از من و از قدرت و قوت
پیشاپیش من استغنا داری چراست و از کجاست
آنانکه ستانند باج و باج دهند **رباعی** وآن قوم که پادشه بسر تاج نهند
آنجای که کار و بار نوع بشر است ... درویش و غنی بیکدگر محتاجند
از میر بدر که درویش شمس این بشنید بخندید و گفت
ای میر بدر درین سر لیست پیدا و رمزیست آشکارا
خواص را معلوم است که در آسمان بدری و شمسی
می باشد که بدر از شمس نور میگیرد و روشنائی می پذیرد
حق سبحانه و تعالی خواست که عوام را نیز این قدرت
مفهوم شود از فیض عام خود بروی زمین نیز بدری
و شمسی آفرید که از سفره و خوان شمس بدر تمتع یابد و
چون آفتاب بتابد **رباعی** دانا نعمت نثار درویش کند
نی آنکه ببر راند و دریش کند ... هر کس که خردمند بود در عالم
شکر از دگران شکایت از خویش کند ... پیوسته بدل ز جان حکایت دارم
نی دیده بدیدن کفایت دارم ... المنة لله که در گوشه فقر
بیشتر ز دو کون بی نهایت دارم

حکایت دانا پدری نادان پسری را
از روی شفقت نصیحت می کرد و می گفت ای جان
پدر روزی حلال نوش و بکسب کمال کوش که خردمندان
گفته اند روزی حلال سرمایهٔ قوّتست و قوت و موجب
حلاوت طاعت هر خردمند و اهل دل و کسب کمال
پیرایهٔ جمعیت خاطر و باعث مسرّت هر فرزانه و عاقل
قطعه خواهی که طاعت بپذیرد حلاوتی
سر بر مکن ز خدمت و نان حلال نوش
پیش هنروران طریقت بنزد دوست
کاسب حبیب بود بکسب کمال کوش پسر سوال کرد
که بابا روزی حلال از چه جا می رسد و کسب کمال بکجا
می کشد پدر گفت روزی حلال لا اعاده بسیار است
اما یک کار است که محققان بر آن متفق اند که دهقانیست
و دانه بر زمین افشانی **قطعه** خاک حسیب را ز چشمه سار گل
نخل شادی و طرب بر گل نشانی تا فراغ از ننگ و بد حاصل کنی
تخمی نیکی بر زمین دل نشان فایدهٔ اول تخم افشانی آنست
که مرغ و مور از آن دانه حظّی بر میدارند چون از زمین

رُست و سبز شد حیوانات نصیبی می گیرند تا درویدن
و خرمن ساختن خوشه چینان و مسکینان از آن نفعی
و از خرمن تا محل محصول بر داشتن بگدایان منّتی
و بعیالمندان دامنی بعد از آنکه بخانه آوردی و بخش
خدمتکاران و همسایگان آسایش و راحتی هر کدام
از اینها که مذکور شد نفعی و نصیبی یافتند بر دست
و دل کارندهٔ آن تخم دعای خیری بجای می آرند در این
عالم چه به از دعای خیر گفته اند **قطعه** کار اگر دشوار شد بر ربح بد
زین منافع روی بر آسان آمده است کار بسیار است بر نفع کسان
بهترین کارها دهقانی است پسر گفت ای پدر این همه
که گفتی منافع است اما عیبی چند دارد که آن لیاقت بحال
مردم ندارد موجب اهانت و رذالت است اولا
مباشر این کار را از گاوان که جفت رانند و از خران
که تخم زراعت بار کنند گزیر نیست مثل من آدمی را چه
مناسبت است که در پای گاو و خر روز گذراند و وقتی که
از زمین رست و سبز شد نیم شب در عین خواب و راحتی
راحتی که غم آبداریش بخصوص و از بستر راحت دور ساخت

و روزانه در بند آسایش که تیمارش باید کرد و بر گردش
دیوار باید نهاد که حیوانی در نیاید و خرابی ننماید
با وجود این همه زحمت و مشقت ناگه دیدی سیلی
در آمد و تمام ببرد یا از فضای آسمان ملخ آمد و بخورد
یا دزدی کردی و خرمنی اندوختی دشمنی آتش افروخت
و خرمنت را سوخت دل سوخته گرفتم که ملایکه مقرب
دعای خیر کنند و مستجاب شود آن را با این عقاب برابر
نمی توان کرد قطعه چنین که با تو نمودم کسی بدین محنت
مباشرت نکند گر ز خود خبر باشد ؛؛
؛؛ مگر ز روی زمین نسل آدمی افتاد
که مرد خیره دو همدم بکاو و خر باشد ؛؛ اما کسب و کمالی که
فرمودی از فایده و تمتع آن خبر ندارم اگر بکلی با آن
تا بی استماع کنم و بآن تن دهی برای بادای آن سماع
پدر گفت ای پسر چون پرسیدی از من گفتن و از تو
شنیدن و اگر قبول کنی و کار بندی خوب و اگر نپذیری
و نپسندی مرغوب و الا از گردن من ساقط شود که
شفقت ننمودم و تربیت نکردم قطعه

در تجربه کوشیدم بسیار و چنین دیدم ؛؛
؛؛ از موعظه شافی سر گوش نیاساید
بر آب که بنویسند چیزی ببرد موجش ؛؛
؛؛ پندی که پدر گوید گوش شنوا باید
ارباب هنر گفته اند کسب کمال هنر است بشر بی هنر بشر نیست
بشری که بی هنر است از کار و حرکت فایده اولش آنست که
در گوشه از برای توشه نشسته در پی کار و بار خویش
و بغیری که نیک اندیش است یا بد کینش نمی پردازی
یکی را از نفاق و حسد در نمی اندازی با تنگ نماز که
بشنوی بمسجد نیاز حاضر می شوی روزی از کسب حلال
خود میخوری و احتیاج بدیگری نمی بری عاقلان گفته اند
گر قناعت بدست رنج کنی قطعه دست گنجه بغیر حاجت نیست
احتیاجت بغیر بد خیریست ؛؛ گر هنرمندی احتیاجت نیست
گفته اند که صاحب کسب خود سه نفع دارد نفع اول
بنفس خود دوم نفع دنیوی سیم نفع اخروی وجهی که
از کسب پیدا شود اختیار بیش است اگر آن وجه بخود
صرف کنی جایز هنرمندان گفته اند صواب آنست که آن

وجه را سه قسم سازند یک قسم را با اهل و عیال خود نفقه
کند دیگری را بحاجتمندان و درویشان برسانند و قسم
دیگر را نگاه دارد که کار عالم است گاهی خشکی و تنگی
و غیر اینها امری عارض می شود برای آن مصلحت
بالفعل ازین کسب خاطر تو خوش و دولت پیروز
و در خانه اهل و عیالت فرح و پر حضور و لقوت آبادان
و معمور پس بدین تقریر در عالم به از کسب کمال کاری نیست
و از هنر بهتر مشفق و غمخواری نگفته اند رباعی

در جمله جهان به از هنر کاری نیست ‖ در کون و مکان به از هنر کاری نیست
در دیده ارباب دل و اهل یقین ‖ در عالم جان به از هنر کاری هست

پسر گفت ای پدر این همه هنر که بمن نمودی یکی از آن کسب کمال
که انفع است جاه و مال دنیای فانی که از وی حاصل
می شود و آب روی عمر و زندگانی بازرگانیست کسی که
ببازرگانی موصوف است و بدنیاداری معروف نه روز
آرام و نه شب قرار ازین وادی بآن وادی و ازین
دیار بآن دیار گاه منزل در شهر گاه گذر از نهر بصد الوان
درد و مشقت و هزار تشویش و محنت بشهری رسند

وبجای

80

و بجای آرند متاعش را ببازار برد و خرید از
آورد و بیع نمود این سودا زیان کرد یا سود اگر
سود کرد فبها اگر عیاذا بالله فلس گمری زیان کرد
در جان بازرگان بیچاره چه آشوب و درد گفته اند رباعی

سوزان لشکر ببر بازرگان باد ‖ نی برزا و در بر بازرگان باد
نی خورد و نه خواب نی دمی آسایش ‖ خاک دو جهان بر سر بازرگان باد

یا قرض کردیم سود آورد و فایده برد توقع گدایان و طمع
پادشاهان و حسد حسودان و دشمنی دشمنان که چه نوع
دشمنی نمایند که مال از دست او رود و تلف شود که
موجب غم او و باعث شادکامی ایشان گردد یا خود
رخت بست و بر بارگی غربت نشست ناگاه دیدی
حرامی از دره یا دزدی از بیابانی راه بر کاروان گرفت
هرچه داشت تاراج کرد و مالها برد بازرگان را گردن
زد یا گذاشت پیش من گردن زدن به از گذاشتن نه
روی آنکه باز گردد و نه یارای آنکه بشهر خود رود سراسیمه
و سرگردان و مهول جان برهنه و گرسنه و تشنه
بجایی رسید آشنایانی که احتیاج بدر خانه ایشان برد

وگردن گدائی ندارد که مرغ نفسش دانه خورد گفته اند
انسان که زر در میان ندارد کالبدیست که جان ندارد
گویند که مرد را هنر می باید (رباعی) یا نسبت عالی پدر می باید
گویند چنین ولیک در نوبت ما ؛ اینها همه هیچ نیست زر می باید
و با فرض کنیم که از آن سفر بر خط سالم و غانم بشهر آمده
آمد برخاست و در بازار بدکانی نشست که مصالح بیند
از صباح تا شب دریدن و دوختن خریدن و فروختن
یکی را می گوید زر بیاوردی و دیگری را می گوید متاع
نبردی شادی زین است نگرفت مبارک باشد نرفت
دولت پیراهن بیاد و بی دولت شلوار از بدر آن (رباعی)
هر چند که دنیوی شده رام درد ؛ نه خوردن و نه خفتن و نه کام درد
زر از پی آنست که دل جمع شود ؛ نی روز قرار و نی شب آرام درد
ای پدر میدانم که خواهی گفتن که مال فرنگی دارند زکوة بدرویش
می دهند و روزی حلال دارند گرسنه سیر می سازند و برهنه
می پوشانند عمارت مسجد و زیارت فراز میروند و مال
را در راه خدا صرف می کنند مسلم اما این را چه جواب
داری که میگویند بازاریان طرارند و رند و عیار

اهل دوزخ و نارند (رباعی) دارم دل نرم من زرشنج چه کنم
گردید تلف عمر من آوخ چکنم ؛ گیرم که ازین رو به بهشتم نبرند
فریاد بر آورم که دوزخ چکنم ؛ ای پدر مناسب آنست که
دستورم دهی تا خدمت پادشاهی گزینم یا در صحبت
قلندران نشینم که عیش و حضور و بی قیدی و آزادی
که در عالم است قلندران دارند اولا تکیه دارند
جاروب و آب زده پاک و مصفا دایم در ایشان جوش
و خروش سماع و صفا معارف و حقایق و نکته و دقایق
در خاطر المی نه و در دل بار غمی نه اگر عالم را سیلاب
ببرد پندارند که باد دست بلکه خاطر ایشان شاد و شگفته اند
(بیت) از غم این و فکر آن عارف پاکباز را ؛
بزم قلندری به از مملکت سکندری ؛ پدر گفت
ای پسر کیفیت جوش و خروش ایشان ذاتی و جبلی نیست
بلکه ساختگی و عارضی است یکی را گاوی بکار در سیده
خود نمی تواند خورد بتکیه فرستاده یا دیگری شتری
قربان کرده ران و کلوهائی در خوانی نهاده آنرا در دیگ
کرده اند تا دیگ جوش میزند از گرمی آن خروش دارند

قلقل او بگوش میرسد سماع و صفا میرانند تا چنانچه
شدند سر دیگ معرفت ایشان داشتند همین سفره
انداختند و خوردند بعضی سر فرو کردند و بعضی
بیرون تاختند خونی و دزد و لوند و بی مزد عاق
مادر و پدر قمارباز و کیسه بر به یک جای جمع آمده **مثنوی**

نان ایشان بسینه داغ کهن ** گلشان تازه داغ و پنبه بن
مشت آنست قوت تریاک ** ظرف بنگش زبرگ تازه تاک
رفته آن یک چو عنکبوت بپس ** تا کند صید پشه و مگس

دیدند که در تکیه خوردنی نیست و بنگ و تریاک آخر شده
به پرسه روان شدند نخ بند و سر مانه در سر دارند
نه در پا چون سگ دله که میزنند و تکه تکه نان گذ به
گدائی میکنند و حبه حبه در کوزه شکسته در یوزه
می کنند که بهای بنگ است و بوزه **مثنوی**

کف تریاک و مشت بنگ بدست ** کارها کرده آمدند و نشست
چونکه تریاک و بنگ نوشیدند ** تا رسد بنگشان بکوشیدند

پرسه کش را بسفره نگون ساختند نان ریزها و پوست
خربزه سبب بنم گزیده انار دلب دریده برگ تره لنگ بره ازهم

در انداختند و سفره پرداختند بوزه خوردند سرخوش
شدند و بنیاد تنه در ناف علالا **قطعه**

سفله تا گرسنه شد سر چه که هست ** جز غم نفس فراموش کند
گر کند پر شکمش را از خیش ** دیگ وش ز آتش دل جوش کند

حکایت آورده اند که پسری از مادر در قهر
شده و می گوید که بقلندر خانه می روم و پوست در گون
می کشم تا از منت تو خلاص شوم مادر می گوید ای زنهار
بقلندر خانه نروی که پوست از کون تو وا می کنند **بیت**

ای پسر با تو گفتم آنکه حق است ** کار ایشان همه بدین نسق است

پسر چون این شنفت بر آشفت و در آشفتگی می گفت می روم
تا خدمت سلطان بکنم همچو دیگران اسب و اسباب
بلباسهای زیبا و کمانی خدنگ و اطلس و دیبا و رخش
تازی در زیر ران و باز در دست بدان شکار نخچیر
بدشت و صید آهوی و گوری در صحرا **مثنوی**

نه بر آنست لشکری و سپاه ** که بود عیششان ز دولت شاه
همه کس را حکومتی رانند ** زر بگیرند و منتی مانند
جامها تازه بارگی فربه ** مرغ از بر زال و جوان ده

نوجوانم رسیده همچون شیر ⁂ در همه کار و باتند و دلیر
زهر منت زمان زمان چشم ⁂ بهر نان منت پدر چه کشم

پدر گفت ای پسر خدمت پادشاه پنج طایفه را میسر نیست
والا هر کس که آرزو کند پیش اهل خدمت بی اعتبار
و ناسزاوار. اول وزیر بتجربه و حکمت ورزیده که گرم
و سرد عالم چشیده نیک و بد مردم آزموده و در میان
کار و بار بوده در امور ملک از حال مملکت آگاه و از رعیت
و سپاه خبر و کافی مهمات و بر آرنده حاجات و در عدل
بی نظیر و در انصاف و راستی یگانه و نیکخواهی و درستی
نزد عوام و خواص افسانه از جهت رعایت این امور
مذکور پیش پادشاه در مسند وزارت متمکن و حشمت و جاه
کند از روی دانش و فرهنگ قطعه منزل اندر دل صغیر و کبیر
خرم و تازه همچو باغ در بهار ⁂ ملک و شاه از خدای ترس وزیر

دوم صاحب سیفی که هنگام دشمنی و خلاف در میدان
مصاف معرکه آراید و هر طبقه مردم را در جنگ جای نشیند
و ترتیب بر پای دارد و در وقت گیر و دار دمار از دشمن
بر آرد از این سبب در مجلس سلطان عزت و حرمت دارد

قطعه

قطعه ⁂ بر دل دشمنان نهاد سنان
جنگ جو چلد و ترک تاز رسد ⁂ چست و چابک بمخلب و منقار
بر سر مرغ خصم باز رسد ⁂ سیوم اهل قلمی که همچون
فرشته دست راست حساب اموال و خزینه و کتاب
اسباب و دفینه بی کم و کاست مشفق و مهربان در
اموال نگاه دارنده نقدینه و گنجینه پادشاه از این جهت
در خدمت شاه گاه و بیگاهش راه قطعه
صاحب خامه آنکس است که او ⁂ در درستیست همچو خامه علم
گر نویسنده راست ننویسد ⁂ بتراشند ریش او چو قلم

چهارم ندیمی که پادشاه را از جهت امور ملک یا از
دشمن صعب قبضی و ملالی باشد بآوردن نکتهٔ خوب
و رنگین و بادا کردن لطیفهٔ مرغوب و شیرین از آن
قبض پادشاه را ببسط آرد از این نازکی و شیرین
کاری تقرب خداوندگار را خوش آینده و سزاوار
در حضور ملک آنست ندیم قطعه که فزاید فرح و مسروری
نکته اش مردم محنت زده را ⁂ دهد از غصه و غم مهجوری
بذله اش گاه سخن پردازی ⁂ ماتمی را بنماید سوری

بپنجم خدمتکاری جلدی خوش طبعی تیز فهمی نکته
باشارت دانی بیک چشم انگشت پادشاه را بپاید
و بدیگر چشم بگوشهٔ چشمش نگرد که بانگشت یا بگوشهٔ
چشم چه میفرماید ناظر باشد و آن چیز را بداهةً حاضر
سازد و تکلف نکند اینچنین خدمتکار در نظر پادشاه
کامکار استوار و پایدار گفته اند خدمتکار خوب
گیرندهٔ طعمه است از لب و شریک لقمه از ادب رباعی
خدمتکاری که باشدش طبع نکو ٭ شاهش نکند هیچ جدا از پهلو
با ابرو و چشم اگر اشارت سازد ٭ خدمت کند او نیز بچشم و ابرو
پسر این قصه ها را از پدر شنید و بپسندید و از پیش پدر
می رفت و با خود می گفت که اکابر گفته اند قطعه
دل منه بر فسانهٔ مردم ٭ ای که ذاتت بهمت و جگرست
بنصیبه حواله کن کارت ٭ هرکرا بخت و طالع دگرست
این گفت و رو بر در دیوانخانهٔ پادشاه نهاد و بدروازه
رسید و بایستاد دربانان پرسیدند چه کسی و از کدام
دیاری و اینجا چه مهم چیست و چه کار داری گفت
مردی غریبم و نوجوان و درکار و خدمت آزموده و پهلوان

زور بازو دارم آمده ام که ملازم پادشاه باشم و مناسب
خدمتی که بفرمایند بجای آرم قطعه
آمدم زان سبب بدرگه شاه ٭ تا کشایم بکار و خدمت دست
قابل کار پادشاها بود ٭ هرکسی را که زور بازو هست
یکی گفت قوت آن داری که مشک سقایی بر داری
یا طوقاق فراشی جوان بخندید و گفت الحال که منم
با قابل سقا و فراشی راضی نیستم چه جای این سخن
است آن با این نگاه کرد این با آن اشارت که دیوانه
است و از عقل بیگانه دست رد بر سینه اش نهادند و دشنام
دادند قطعه ٭ بر در شه که شد غریب زند
آن یکی مشت و دیگری انگشت ٭ طفل و پیک و پیاده از هر سو
گاه سنگش زنند و گاهی مشت ٭ یکی از ندیمان پادشاه آنجا
حاضر بود دید که در هیأت جوان آیات خوشی
و بصورت دلکش دستش گرفت و گفت قطعه
باشد اندر امور اهل جهان ٭ دخل در کار صورت خوش را
همه بیخواست دوست میدارند ٭ روی زیبا و حسن دلکش را
ای جوان مناسب آنست چون این فکر و خیال داری

پیش امرا و وزرا برد و خدمت و ملازمت نمائی
تا حال ترا به پادشاه عرض کنند آنگاه پادشاه
داند اگر قابل باشی خدمت فرماید والا دستوری دهد
قطعه
هر که خواهد که کند خدمت سلطان اوّل
پیش آید امرا و وزرا را بیند
خدمتش را که پسندید وزیر دانا
بتناسب پی او منزل و جا را بیند
جوان بخدمت وزیر شتافت و خلوت یافت و عرض حال کرد
که اگر لایق باشم بخدمت سلطان اشارت فرماید
تلطف و ترحم نماید روز دیگر وزیر در خدمت
پادشاه عرض کرد که جوان جلدی داعیهٔ ملازمت
دارد اگر پادشاه را خدمتکار باید بیاید پادشاه
فرمود علوفه اش تعیین نمایند از جملهٔ سپاهیان
باشد و بوقت خدمتش بکار فرمایند
قطعه
پادشه را ز سپاهی بنود هیچ گزیر
بود در بارگهش همچو که نواب و وزیر
قضارا در آن ولا پادشاه را دشمنی صعب روی نمود

واحضار لشکر فرمود دو لشکر بهم روبرو شدند جوانرا
بجماعتی قراولان بقراولی فرستادند چون از دو
طرف بهم رسیدند جنگ و جدل در میان شد آنها قوی
و اینان ضعیف بودند بر آمدند جوانرا با قراولان
بهم دستگیر کردند بعضی را از شمشیر گذرانیدند و بعضی
را بند و زنجیر نهادند جوان چند جا زخم خورد نیم مرده
و نیم زنده در میدان سیاستگاهش آوردند که خون ریزند
آه و زاریش تا فلک برسید
خونش از دیده تا سمک برسید
همچنانکه قراولان مغلوب شدند بر لشکر نیز غالب آمدند
بستند و خستند و کشتند و زمین بخون مردم آغشتند
نوبت بجوان رسید که سرش بزنند نایبی از نایبان پادشاه
از آنجا می گذشت چشمش بجوان افتاد دید هنباتی خوش
دارد ترحم کرد و آزادش ساخت
قطعه
بنود هیچ بیم از مردن
آدمی را اگر بلا نرسد
تیغ عالم اگر ز جا جنبد
نزدیک رگ ار قضا نرسد
جوانرا زخمهای صعب بر تن هر طرف هزار دشمن شب
در آمد بکر یخت و بجماعت کریزندگان آمیخت شب تا روز

روز تا شب رفتند به بیابانی درآمدند نه سر پیدا و نه
پایان بی آب همراه و نه نان خوف دشمان از پس
و وهم بی آبی از پیش بعد از رنجی و المی بجشمی رسیدند
بیبرد ما سنی طلبیدند جوانرا مجال راه رفتن نبود چند
روز در آن چشم ماند و زخمهایش روی بر آورد و روی
بشهر کرد درآمد شهری دید آراسته و بانواع نعمت
و ناز پیراسته جوان برهنه و گرسنه روی گدای بی
وطاقت بی نوای بی **قطعه** ماند حیران بکار خویشتنش
چه بیند یشد و چه حیله کند شهر پر مردم آشنای نه
بی روزی کرا وسیله کند دیدند غریبست برهنه
و گرسنه بزرگانی گلیمکش داد دهقانی ته نانی گلیمک را بپوشید ترحم کرد
و در گوشه نشست نان و آبی نوشید روز بشام کشید
اندیشه کرد که شب کجا آرام گیرم بخاطرش رسید که
قلندر خانه سخن مشهورست که دانشمند که از دانشمندی
ماند صوفی می شود و سپاهی که از سپاهیگری افتاد
قلندر رو بقلندر خانه کرد قلندران گفتند چه کسی و
از کجایی و چنین آشفته و پریشان چرایی جوان آنچه

از

از سرش گذشته بود بقلندران ادا نمود و گفت
آمده ام که قلندر شوم **قطعه**
آنچه بر خود دیدم از اهل جهان آشوب و درد
همتم نبود اگر با خلق دیگر می شوم
من ندارم بعد ازین با خلق عالم هیچ کار
میتراشم ریش و ابرو را قلندر می شوم
قلندران بخدمت پیر رفتند و گفتند جوانی غریبی
و تنگدستی عجیبی رسیده است و داعیهٔ قلندری دارد
قابل است قبول فرماید پیر جوانرا پیش طلبید و گفت
قلندری را اول کارش بحکم **موتوا قبل ان تموتوا** است
اگر این معنی را قبول داری بار یابی و الا نومید ای جوان
قلندری قبول کرد و دست و بیعت داد پوستی آوردند
نیم اعضاش پوشیدند و نیم برهنه و کپنک را بردند و سبز
آوردند ذکر و سماع شد جوانرا در میان کشیدند که در آی
و بشت و روی بنمای چند روز پیش دیگدان نشست و کمر
خدمت بست که در ته دیگ آتش افروزد و دست و پا سوزد
جوانرا ازین کار حیرتی و حسرتی در کار و باز که **قطعه**

در زمین سینه کشتم تخم بد ذات نفس
و ز کزین محنت نشد جز بار غم حاصل مرا
از پی نفس دغا تا چند کردم بعد ازین
تا چه آید بر سر از اندیشهٔ باطل مرا

کاروان سرایی که در پهلوی قلندرخانه بود حجرهٔ بازرگانی شکافتند بردند هرچه یافتند از امتعه و اقمشه صباح قلندران را گرفتند و در زندان کردند جوان در میان ایشان گفت آن مثل راست شد که از باران چکیدی و بناودان چکیدی

قطعه
بروز عافیت ای دل از این پیش
نکردم شکر دادار این خاصیت را
بدام درد و غم افتادم اکنون
ندانستم چو قدر عافیت را

چند وقت در ته زندان گرسنه و تشنه و برهنه خوف دار و آویختن و ترس کشتن و خون ریختن بهزار بلا و قضا گرفتار بود دزدان که مال بازرگان برده بودند بدست افتادند قلندران را از زندان آزاد کردند جوان نیز از بند و بلا رهایی یافت و روی از قلندران تافت و وجههٔ همت بوطن مألوف آورد که بقناعت موصوف شود که کل شی یرجع الی اصله

قطعه

قطعه
صد بلا بینی ای دل از عصیان
گر نه از توبه پاک خواهی شد
از ازل چون سرشته از خاکی
عاقبت باز خاک خواهی شد

پسر بخدمت پدر رسید روی تضرع بر زمین مالید و خاک قدمش ببوسید که نصیحت نشنیدم دیدم آنچه که دیدم اکنون از کرده پشیمان این زمان مأمور امر و فرمان هرچه گویی و هرچه فرمایی منت بدل و جان چون پدر پسر را بصحت و سلامت یافت بسجدهٔ شکر شتافت و دوگانهٔ بدرگاه یگانه گذارد و از پسر احوال پرسید پسر از اول قصه تا آخر یک یک بیان کرد و گفت

قطعه
کس مبیناد زنسل آدم
بر سرم گردش ایام چه کرد
قدر بند تو نمیدانستم
کرد فتنی بر سرم این همه درد

اما کسی بلا نکشد قدر عافیت نمیداند و بدل طمع گرفتار نشود عز قناعت در نمی یابد پدر گفت ای پسر این حکایت حسب حال تست

حکایت
آورده اند که کلاغ سیاه بیضه نهاد و بچگان بیرون آورد دید که بچگانش سفیدست کلاغ بخود نگاه کرد سیاه از آشیان خود رمید گفت این بچگان من نیست تا گاه برایشان

حواصل گذرش افتاد دید که حواصل نیز بچگان آورده
اما سیاه و حواصل سفید کلاغ گفت دیدی که منافق
بچگان سفید مرا درش را بخانه من انداخته و بچگان
سیاه نازنین مرا بخانه خود آورده گفته اند مردم
نادان عیب خود را هنر میدانند و هنر دیگران را عیب

عقل اگر بودی دراز خام را ۞ کی بدام فتنه کوته شدی
عیب مردم راندیدی هیچکس ۞ گر ز عیب خویشتن آگه شدی

حواصل نر بآشیانش آمد دید که کلاغ نشسته است و بچگانش
را می نوازد گفت گفته اند که مهمان ناخوانده عطای خداست
در فکر مهمانداری کلاغ شد و بگشت و در دریا رفت و ماهی
بگرفت و آمد دید که ماده حواصل و کلاغ با هم جنگ
و نزاع دارند حواصل نر گفت این همه جنگ و جدل را
سبب چیست ماده حواصل گفت این کلاغ سیاه
آمده است و بچگان را از خود ساخته حواصل نر
گفت ای برادر کلاغ وای یار جانی خوش آمدی و خانه را
بنور حضور مشرف ساختی سبب تشریف آوردن
و باعث قدم رنجه کردن بکلبه احزان درویشان چه بود

کلاغ

کلاغ در جواب گفت ای منافق چه یاری و کدام برادری
که بچگان مرا بخانه خود آوردی و بچگان خود را بخانه
من بردی

قطعه

سالها رندی نمودم در جهان
رندی اغیار را من می برم ۞ جمله عضوم در لوندی سوخته است
من فریب چون تویی را کی خورم ۞

حواصل خردمند بود دانست
که کلاغ سیاه سوخته است اما هنوز خام طبعش را طلبید
گفت میدانی که چونست این کلاغ نادانست غلط کرده است
ما که غلط نمی کنیم محل جنگ و جدل نیست این بچگان ما هست
که آدمی پرورده آب و دانه که از برای بچگان می کشیدی
از برای خود طعمه کن آخر خواهد معلوم کرد و خواهد
رفت بچگان تو بعشرت و تو براحت برفتند و گوشه گرفتند

قطعه

پا بدامان قناعت بکشیم و هرگز
گر بمیریم باغیار تولا نبریم ۞
آنچه در روز ازل قسمت ما فرمودند ۞
میرسد روزی ما ما غم روزی نخوریم ۞

کلاغ سیاه که از آشیان خود رمید بچگانش
دو سه روز بی نوا بردند حق سبحانه از کمال قدرتش

بشه را برایشان گماشت بشه صید می کردند و شام و چاشت میخوردند تا پر برآوردند سیاه بزرگان گفته اند **تطلبک الرزق کما یطلب** گفته اند روزی بدانش و عقل نیست عنایت ازلیست **وطعه**

همه که آدمی نادان را — جان بکاهد برای رزق غمش
میرساند کریم روزی را — با همه کس ز مطبخ کرمش

کلاغ سیاه قریب یکماه پرورش بچگان حواصیل کرد روز بروز سفیدتر می شدند در تردد شد تا هوای آشیان خود کرد دید که بچگانش همچو او سیاه شده اند کلاغ آنرا دید از اوقات ضایع کرده خود پشیمان شد و به پرورش بچگان خود روی آورد و می گفت **وطعه**

این غلطها که نمودم همه عمر — هر یکی پای دلم را بندیست
آدمی از غلطی خالی نیست — هر غلط آدمی را پندیست

حکایت در خدمت سلطان بایزید بن سلطان محمد خان روح الله روحهما می بودم و در سایه دولتش می آسودم اگرچه مملکتش در نمایش و آرایش رشک باغ ارم بود اما گل حیاتش بخزان پیری دم در کشیده

قطعه چست و چابک چو جوانان نبود

پیر هرچند قوی باشد و سخت — ندهد طعم تر و تازه نهال
میوه شاخ کهن سال درخت — با وجود ضعف علت شیب

دست مرض قوی حیثش گرفته بود **رباعی**

هرچند گل از آب چمن تر گردد — اندک بادی که خورد ابتر گردد
پیری که بود درد قوی با آن درد — عارض که شود مرض قوی تر گردد

سلطان را دست و پای چون ریشه نخل سال خورده از کار مانده و باد خزان مرض برگ و بار امیدش را بر زمین ناامیدی افشانده

کو مشرق و مغرب جهان طی کردی — تا وادی زحش امل بی گردی
از باغ حیات می پر دانسان را — مرغ از سر شاخ عمر تا هی کردی

ارکان دولتش امیر و وزیر در بند پیر نشستند ولی عهد پیر جوانی جایگیر کنند **مثنوی**

که آرد بدون سر پس از ماه و سال — ز بیخ درخت کهن نو نهال
همان میوه اصل بار آورد — تر و تازه وی ثمار آورد
در اطراف خود دانه افشان شود — ز هر دانه گلها درخشان شود

با وجود سلطان سلیم که در وادی ایمن در ابد چون شجر اخضر موسی کلیم زرفشان و هویدا بود و سلطان احمدی که

وطو

در گوشه کنار باغستان آرامیده چون برگ گل از وزیدن
باد صبا لرزان و زرد برگ درختان خزان و ناپیدا
خواستند که بتنظیم قایم مقام صفحهٔ دولتش بیارایند
و بجامهٔ نایب مناب بپیرایند قطعه سعی بیگانه را چه سود بوصل
چون دل آشنا نمیخواهد ؛؛ کی میسر شود بجهد کسی
تخت و بخت ار خدا نمیخواهد ؛؛ این خبر را بدید صبا چون
هدهد سبا بگوش هوش سلیمانی سلیم خان برسانید
دست جنبش فرشش زین رزین بر باد پای جهان پیمای
غدوها شهر و رواحها شهر از دیار درابزند پای بیرون کرد
و بولایت ادرنه نیز آورد مثنوی ناگهان بخت حلقه بر در زد
از شب تیره مهر سر بر زد ؛؛ عالمی بود تیره چون ظلمات
زندگی یافتند ز آب حیات ؛؛ لشکر دشمنان که چون بنات
النعش پریشان بودند در یکجا چون پروین جمع شدند
چون آوازهٔ آمدن شاهزاده با درنه رسید زن و مرد
از هفت ساله تا هفتاد ساله بهواداری و دولتخواهی چون
چون روز عید که بعیدگاه شادی کنان و خندان روند
روی بآن آستان دولت آشیان سلیمی نهادند و بانواع شفقت

نامه سلطنتش

ورحمت

ورحمت موعود و معهود شدند در آن اثنا دعاگو
در گوشهٔ عزلت متواری و در کنج قناعت منزوی بود که
از هر طرف طعن و ملامت و سرزنش و شناعت که
آوان غربت گذشت و زمان مسرت رسید که گل جدید
لذه تو هنوز چون غنچه سر بگریبان مذلت کشیده و پای دامن
محنت پیچیده مثنوی ؛؛ چه نشستی بکنج غم برخیز
چون لئیمان ببخت بد مستیز ؛؛ بهر خود جوی از قضا بهی
بهره برگیر از لقای شهی ؛؛ بنا بر آن از گوشهٔ عزلت
در جستم و در کنج قناعت بروی خود بر بستم چون سایه
که در دنبال آفتاب رود زود راه پیش گرفتم و آن لشکر
شاهزاده رفتم پیش از آن که بلشکر ملحق شوم التفات
نشین شده بود و در طرفة العین شاهزاده چون نهال
نو رسته از باد دی سر پیچید و روی سوی دیگر گردانیده بود
قطعه کند همیشه درین کارگاه بوقلمون
خزان فسرده نهال باعتدال را ؛؛
چنانکه سرخ گل از باد سرد گردد زرد ؛؛
چه تاب صرصر دی نازنین نهال را ؛؛ بقیه لشکرشان را

دشمنان چون صرصر خزان که بر گلستان آویزد و برگ
و بارش را بر زمین ریزد تیغ از میان آخته و بر ایشان
تاخته بی مبالغه چهار هزار سر سپهسالار و مردم نامدار
آورده بود در دیوانخانه سلطان بایزیدی چون خرمن
گندم کود کرده بودند و غیر از آن در دشت و صحرا
سر از تن بریده چون غنچه لاله در دست و پای اسبان
پژمریده افتاده مثنوی

بسان سم رخش اهل نبرد ؞ بهر سوی سر بود در خاک و گرد
برای تماشای آن شور و شر ؞ زمین همچو لاله بر آورده سر

در آن ولوله دل کوب فتنه
و آشوب دغا گو بعید دشمنان دستگیر و بدست جلادان
اسیر پای در زنجیر قضا و بلا و طوق انده و محن بر گردن
بخدای خود عهد بستم و از پیران و مردان همت جستم
که اگر از این محن و بلا آزاد شوم و دواه هم دیگر سر از کنج
قناعت و پای از گوشه عافیت بیرون ننهم قطعه

بر گلوی مریض تشنه جگر ؞ شربت مرگ بی محل بزنند
گر شود سبزه زار گرد و تیغ ؞ کس نبرد گردش اجل بزنند

بیمن برکت آن نیت خیر از بلا رستم و بهمت پیران و مردان

ازقید

از قید و بند وارستم شعر

وارست دل من زغم المنة لله ؞ جستم زکمند الم المنة لله
می بودم اسیر ستم دهر گرفتار ؞ بختم برهاند از ستم المنة لله

قطعه

از ره عافیت و صبر منه پای برون ؞ در چه بند و بلا از طمع افتد هشیار
تا سرت هست سلامت زپی رزق مپوی ؞ پا بدامان قناعت کش و اندیشه مدار

حکایت درویشی نوبهٔ نمک داشت برداشت
که ببازار برد از برای عیال خوردنی چاشت بیارد
بازار دور بود پشتش ریش شد بصد تشویش بدرمی
فروخت پارهٔ شکر خرید که لب و دهان عیالان شیرین
سازد در آب افتاد و شکر بگداخت روی بآسمان
کرده بود و می گفت رباعیه

ای چرخ سرانجام مرا کردی تلخ ؞ از زهر الم جام مرا کردی تلخ
سازند کسان کام ز شکر شیرین ؞ یارب ز شکر کام مرا کردی تلخ

مفلس زپی رزق بپای دل فرسوده ؞ دارنده ز سنگ آسیا آسوده
ناکامی و طالعی که دارد درویش ؞ بیم است که دندان شکند پالوده

حکایت

داشت در زیر بار شخصی خر ‖ بود از آن خر دلش قوی در بر

خر و بارش ز روی بپسندید ‖ خر بیازار برد و اسب خرید

مرد چون شد به پشت اسب سوار ‖ سه کس اندر ره آمدند دچار

چون بپرسید ناگهی یاران ‖ بنمودند حال همچو اران

پی صید شکار از خانه ‖ کرده عزیمت سوی ویرانه

مرد را نیز میل شد نخجیر ‖ شد با نشان روانه همچون تیر

آن سه کس از خدا نترسیدند ‖ دزد بودند کاروان دیدند

حمله بر کاروانیان کردند ‖ کاروان نیز قصدشان کردند

جنگ شد در میانه ایشان ‖ قوم نیکو نهاد و بدکیشان

مردم کاروان شدند درشت ‖ دست بستند هر سه را پس پشت

مرد را هم گرفته چون نخجیر ‖ دست بستند و پای برد اسیر

همه را کاروانیان از قهر ‖ راست بردند تا بشحنهٔ شهر

سختشان قصد دست و دندان کرد ‖ همه را بدوش و بزندان کرد

مرد بیچاره کان بلا را دید ‖ پیش شحنه گریست و آه کشید

چون نبودش کنه ز زاری او ‖ همه کردند خلق یاری او

ز آشنایان جور و شنابی یکمشت ‖ سر و پا برهنه رهائی یافت

بصد انواع درد از سر هوش ‖ بار مردم همی کشید بدوش

دل آسوده داشت چون خر بود ‖ طمعش زیر بار تن فرسود

هر که بیرون نهد قدم از جا ‖ ببرد لنگ پاش چارق پا

حکایت عاشقی در پی معشوقی افتاده بود. معشوق روی براهی نهاد که مشغلهٔ کاری دارم و بعجله می رفت عاشق را خاری بر پای خلید نشست و خار از پای می کشید که جوان رسید و بر سرش شمشیر زد عاشق از درد زخم بر زمین نشست و ناله اش تا آسمان برخاست معشوق خواست که کسی واقف از حال نشود در چاهش سر داد و سنگی بر سر چاهش نهاد و برفت عاشق از دنبالش آه می زد و می گفت

زین گونه مرو تند بیا ای ستمگر ‖ کردم بحلت جور و جفا ای ستمگر

آهسته بمعشوق همی گفت ای دوست ‖ مپسند درین چاه بلا ای ستمگر

بزرگان گفته اند قدر عافیت کسی داند که ببلای مصیبت گرفتار آید قطعه بخت بد می بدید آه بنزدیک تو راه

بصد اندوه ز دیدار تو دوری گشت

گرچه صدگونه جفا داشتم از جور اما

بودم آسوده بوصلت غم مهجوری گشت

باب جهارم
در فواید خاموشی

حکایت یکی از یاران مرا نصیحتی میکرد
که ترا فضیلتی هست چرا در صحبتی که نشسته زبان گویا نمی
کنی از جهة آنکه اگر گویم بشنوند یا نشنوند اگر نشنوند
با ایشان چه گویم قطعه بگذشت بسی سال که این نکته چون در
ماندست بگوش دلم از مرد خردمند ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ جوینده معنی برضا گوش نهاد ؛؛
از خامشی مردم دانا شنود پند ؛؛ عاقلان سخن
کم گوی بگوهر سنجند و از هرزه گوی بجان رنجند قطعه
به پیش مردم دانا و نادان ؛؛ سخن ناگفتن و بنهفتن به
سخن گویی و در مردم بگیرد ؛؛ از ایشان گفتنت ناگفتنت به
حکایت پیری با سخنان شیرین هنگامه رنگین
آراست و نکته بر نکته می پیوست جوانی برخاست
و در پهلوش بنشست و زبان سوال کشاد پیر بجوابش
التفات نکرد و انفعال داد قطعه
گوش گیرد فرح ز نکته نو ؛؛ لذت از قصه شنید نجوی
تا نگردی بهرزه گوی فاش ؛؛ سخن اول بسنج و آنگه گوی

نکته

نکته خردمند از آنکس دست شوید که در میان
سخن مردم سخن گوید قطعه در میان کلام چون در پیر
نکته بی اختیار گفتم دوش ؛؛ در میان سخن میار سخن
گفت این نکته پیر و کرد خموش

حکایت
جوانی به پیری رسیده بود و شنیده که خاموشی آدمی را
باعث ثواب و عزتست و بدگویی موجب عقاب
و مذلت جوان سخن پیر در گوش داشت و خاموش
می بود ناگاه روزی همراه دو جوان شد که دزدی کرده
بودند و مال کسی برده شحنه شهر بر سه جوانان را حکم
کشتن کرد آن دو جوان دزد گفتند که او را هیچ
گناه نیست که امروز با ما همراه شده است شحنه در سیمای
او نظر کرد باور داشت و بگذاشت و بملامتش کشید
که چرا دم نزدی و سخن نگفتی آن زمان نیز خاموش بود
و در زیر لب می گفت قطعه دیده باشد که رستم از خواری
این سخن یادم از عزیز کس است ؛؛ سخن بر کند نفس را کم
آدمی زاد زنده از نفس است ؛؛ حکمت حکما گفته اند
خاموشی آن زمان دلکش است که سخن گفتن ضرورت

نباشد و تیر اکس نیازارد اما بسیار ناخوش است
ناکسی کدورت دهد و ملامت بار آرد **قطعه**
جان بسپردم بلبش گفت دلم ٭ از بلا کن حذر آن شوخ بلاست
گفتمت گفت نگفتم بحثش ٭ کرد قتلم که خوشی زر رضاست
حکایت از کهن سالی پیری سوال کردم
و گفتم چونست که هنگام طفلی با اطفال بکر و تک
دو داشتیم و وقت جوانی بجوانان بمیدان می رفتیم
و پنجه و کشتی می کرفتیم این زمان که آوان پیریست
جز سخن نمی کوییم و از مردم چیزی غیر از سخن نمی جوییم
وقت طفلی بدانستم چو تک و دو درع ٭ بودم کشتی روز جوانی بکرو
طفلی و جوانی از کفم شد دردا ٭ چون پیر شدم نماند و گفت و شنو
پیر چون بشنید ازین سخن بخندید و گفت مگر سخن مشهور
را نشنیدهٔ که گفته اند آدمی را در طفلی زور در پایست
و در جوانی قوت در میان و در پیری زور زبان یا
و قوت میان بزبان می آید **قطعه**
دریغ و درد که از دو جوانی و عمر ٭ ٭
خزان شیب رسید و نماند بدکم و بار ٭ ٭

نه زور

نه زور پای که خیزم نه در میان قوت ٭ ٭
که لحظهٔ بنشینم بسرم ز رعشه بکار ٭ ٭
دو کام من شده چون سنگ آسیا و زبان ٭
بسان لقلقهٔ آسیاست در گفتار ٭ ٭
دقیق شد سخن اما پختگی نرسید ٭
خطی چه سان ببرد از من کسی بدین کردار ٭ ٭
حکایت مدرسی در درس مسئلهای بیست را
باواز بلند و شتاب گفتی دانایی از دور بشنید و گفت
اگر این نادان مضطرب نبودی اینچنین اضطراب نکردی که
گفته اند **بیت** آنکه دانشمند داند خویش را هنگام بحث
اضطرابش چیست چندین کر نه نادان مضطربست ٭
یکی از شاگردانش گفت گوششی پارهٔ گرانست
پندارد که دیگران هم چون او نمی شنوند جهت بلند
گفتنش آنست گفت کاش لبهاش نیز گران شدی
تا آوازش از دهان بیرون نیامدی **قطعه**
واعظی بر هیزم منبر نشست ٭ از سخن مانند دیگ آمد بجوش
خامی او بود ظاهر بد همه ٭ لیک می گفت این سخن با جد و جوش

آنچنان کو نکته بر اهل زمین ؛ زآسمان گرد و بیان گیرند گوش

حکایت زاهد عامی از نادانی صبح و شام
باواز بلند ذکری بر دوام داشت و تنی چند را
بخواب و آرام نمی گذاشت درویشی بتنگ آمد
و جنگ آغاز که این چه آواز ناسازیست قطعه

ز بس کردی مدام از افغان ؛ حلق ما را ز لعنت گیرد
دم من از فغان تو بگرفت ؛ کاشکی همچو من دمت گیرد

زاهد گفت ندیده که گدایان بر در خانها افغان می کنند صاحب
خانه آواز می شنود و ایشان را چیزی می دهد من نیز
باواز بلند ذکر می گویم تا الله تعالی بشنود و روزی من
بیفزاید قطعه

نشسته بود در مردم شب و روز ؛ سگ از حرص گدایان میکند داد
چو رزقت از ازل نقصان پذیرفت ؛ زیادت کی شود از آه و فریاد

حکایت پادشاهی
ذی شوکت در دفع مضرت دشمنان ملک با وزرا و امرا
مشورت و مصلحت می دید و در آن اثنا واعظی رسید
که شنیدم پادشاه عمارت مسجد جامعی نیت دارد
مبارک باد و قیمت می باید کرد محل این سخن نبود پادشاه

فرمود

فرمود که در آن مسجد واعظ تو خواهی بود گفت بلی
پادشاه گفت من فسخ آن نیت کردم که پند و نصیحت
نیز همچنین بی وقت خواهد بود و مردم از وعظ و پند تو
نخواهند آسود قطعه

کارها را بوقت باز گذار ؛ هر دو کار پیش مرد فضول
وقت دار و نماز پیش از وقت ؛ نیست در هیچ مذهبی مقبول
اگر معنی قرآن راست باشد ؛ بکار آید ترا تاویل کردن
بمنبر بیشتر رفتن ز واعظ ؛ بود در کارها تعجیل کردن

حکایت بیدلی بصید
دل مایل معشوقی بود و وصالش گاه و بیگاه حاصل
معشوق از کارها واپرداختی و عاشق را بصد لطف
بنواختی تصور عاشق این که من اظهار محبتش نکرده ام
این مقدار مدارا می نماید اگر از حال من خبر یابد
در مودت افزاید گفت ای دوست من درین راه
خاک توام و کشته و هلاک تو بمن بپرداز و بحال من
بیشتر ازین بپرداز معشوق چون این شنفت برآشفت
و گفت ما ترا یار بی غرض می پنداشتیم و الفت میدادیم
صاحب دلان گفته اند یاری که در یاری سست است

وصاحب غرض آن یار نادرستست واهل غرض رباعی
ای دل که جهانیان جوانند بخطر ۞ می کن تو سوی شان بکنظر و برگذر
ابنای زمانه جمله صاحب غرضند ۞ از یاری و دوستی ایشان حذر
حکمت حکما گفته اند سخن ناگفته را بتوان گفت و گفته
را بتوان نهفت رباعی از گل که سخن مرغ چمن می گوید
اسرار درون را بعلن میگوید ۞ نادان که یکبر یش دهان بسخن
او بیشتر از دهن سخن میگوید قطعه بادل دیوانه هر ساعت مکن
آشکارا راز خود را گفتمی ۞ گفتنی گفتی پشیمانی چه سود
کاش کین راز از کسان بنهفتمی ۞ گفتنم سخن وصالت وزد بدهن
زبان سخن و حکایت من دشمن ۞ گفتنی چه گرد دباد که گوهی صد بار
اه اه چه حدیث بود وه چه سخن ۞ حکایت آورده اند که
منعمی را از خویش و ندان مال و رزق فراوان بدست
افتاد از روز بختی فراموش کرد و روی بر بدبختی آورد
و بر سر چارسوی بدنامی خانه بنیاد لواطه و زنا آغاز
نهاد گفته اند زر حرام بزنا فیرود یا به بنا رباعیه
گوشی بسوی نصیحت پیر نکرد ۞ روزی بابد نگفت و پند پیر نکرد
از فسق و فجور آنچه میخواست دلش ۞ یک ذره کف و کیسه تقصیر نکرد

لاجرم مالها تلف شد و عمر عزیز از کف رفت یارانش
دیدند که در دست چیزش نماند پشت گردانیدند رباعیه
مامرد که کار جز بهوس نشناسد ۞ از بیخودی پیش ز پس نشناسد
بیگانه شوند آشنایانش زود ۞ جایی برود که هیچکس نشناسد
دید که عزتش نماند و خواری می کشد از جای خود هوای
دیار دیگر کرد و روی براه آورد و در راه عجایب بسیار
و غرایب بی شمار پیش آمد متعجب و متحیر میرفت تا بشهری
رسید دید در گوشه پیری بحرمت نشسته و جوانی بعزت
استاده تعظیم بجای آورد و سلام کرد پیر گفت بیت
چون مسافر رسیده از جای ۞ خیر مقدم خوش آمدی فرمای
و پرسید که در راه چه عجایب دیدی و چه غرایب شنیدی
مرد گفت عجایب و غرایب بسیار دیدم اول بجایی رسیدم
که مردم زراعت کرده بودند و هنگام درو رسیده
آتش افروختند و تمام زراعت را بسوختند حیف بردم
و تاسف خوردم که چرا چنین کردند پیر گفت آن مردم
صالح بودند و عمل خیر اندوختند و آنرا دروغ گفتند
آن عمل صالح ایشان بود که از آن نار آتشی بسوخت

قطعه ؛ اجتناب است دوست را از کذب
عملت را بصدق دار نگاه ؛ بود در دوست صادقان گنجند
کاذبان را نباشد آنجا راه ؛ دیگر دیدم که شخصی بر سنگ

عظیمی زور می کرد و نمی توانست از جا بر آورد سنگی دیگر بر سر آن سنگ نهاد و آن سنگ عظیم جنبان نشد و سنگ سیم بر آن مزید کرد هر سه سنگ را از جای بر داشت و روان شد پیر گفت آن مرد یک گناه کرده بود آن گران می نمود گناه دیگر بر آن افزود گناه اول سبکتر شد و سیوم بار گناه کرد سبک شد و از گناه کردن پروایش نماند

بس سبکم رسید از پا شده ام ؛ با کوه گناه پای بر جا شده ام
دارم گنه گران تر از قاف ولی ؛ از غفلت خود سبک چو عنقا شده ام

دیگر گوسفندی دیدم که یکی بر او سوار بود و دیگری گوسفند را بر داشته و شخصی بر سر شاخ گوسفند نشسته و دیگری بر دنبه اش آویخته و دیگری پستانش می مکید پیر گفت آنکه بر گوسفند سوار است پادشاه است و آنکه بر داشته مسکین و آنکه بر شاخ نشسته روزگار بعسرت و مشقت می گذارد و آنکه بر دنبه آویخته است عمرش بخوشی آمده

با نوا آمده و آنکه پستانش می مکد بازرگان است

رباعیه
دنیای دنی که جیفه مردار است ؛ در زینت و زیب لیک چون بازار است
از حال کسی آن دیگری آگه نیست ؛ مردم که در دست هر کدام یک کار است

دیگر دیدم سگی که بچگان در شکم داشت از شکم مادر آواز و فریاد ایشان می آمد پیر پرسید که تو باین دیار بچکار آمده و اینجا چه عمل مشغول بوده مرد گفت اینجا لاابالی بودم حالی اینجا آمده ام که بهمان کار مشغول باشم و خبری با من گوی که محله بیکاران و رندان و اوباش در کجاست تا بآنجا بروم و با ایشان بگویم و بشنوم پیر گفت آن سگ را که دیدی بچگان در شکم او فریاد می کردند آن کسانی اند که بی محل سخن گویند تو یکی از آنهایی مرد پرسید که چون پیر گفت ای نادان این همه پند و نصیحت که در راه دیدی هیچ متنبه نشدی و از گناهان بازگشتی نکردی و می پرسی که محل فسق و فجور کجاست ازین بی محل تر سخنی می باشد

قطعه ؛ از سخنهای نازنین پیری
مانده است این حدیثم اندر گوش ؛ در محل گوی هر چه میگویی
ورنه بر حال خویش باش خموش ؛

حکمت ؛ حکیم تعالی و تقدس

بعلم قدیم بی زوال خود از ازل آزال هر کس چند نفس
معین ساخته که آن نفس تا فو آید آنکس نمیرد و را آلفوت کرد
دم فزن آدمی بدم زندست قطعه زود ترسم که همچو سنگ شوی
دم فزن همچو سرو بستانی ها ورنه قامت نگون چو چنگ شوی
نمابد آنست که حکمای هند در سالی دو یا زیاده باد نفس میزنند
پانصد سال یا هزار سال زنده می مانند بعضی آدم باشد که
روزی هزار سخن کند گفته اند آدمی روزی هزار سخن کند
بمیرد نیک است که چهل سال یا پنجاه سال درین عالم بسر می برد و میرد

قطعه بحر لب خشک و دیده تر از جوش
نزنند دم که خرم است زمین ها ها
ها قلم از ناله تاب خورده چو نال ها
از خموشیست نزد شاه نگین

حکمت
می گویند که لقمان حکیم را خانه و پوشیدنی چون مردم
نبود جای باشیدنی و پوشیدنی او خم بود در خم در می آمد
و دهن خم را می بست و تابستان و زمستان از سرما
و گرما ایمن می بود معلوم است که هزار سال در خم سر بسته
چند نفس توان زد آنست که هزار سال بزیست حکایت

می گویند که دی غلام یکی بود خواجه اش را علت قولنج
شد گیاهی بجوشانند و بخوردش داد و منفذ نفس
مثل ناف و چشم و گوش و دهان غیر از راه پایان
نگذاشت و دست بر لبش ماند و دو سه روز نماند
که نفس زند مرض بصحت پیوست خواجه اش در مقابله
آن خدمت آزاد کرد بلکه بنده اش شد نفس باز زدن
را خاصیت بسیار است و رفاهیت بی شمار نکته
صوفیه را یک شرط درویشی صمت است که بظاهر
خاموش باشند و بباطن بذکر الله تعالی قطعه

حکمت آموز و خموشی بگزین ها تا شود باطنت از ذکر منور
وا رهان طبع خود از ظلمت نفس ها تا بمقصد رسی از نور حضور

وا حکایت واعظی به پادشاهی پیغام
فرستاد که از برای تو موعظه و نصایح جمع کرده ام
اما پاره درشتست بحکم آنکه مریض را داروی شافی
در مذاق تلخ می نماید قطعه سخن حق بهر که بود دم
راستی بر دلش گران آمد ها سود مردم تصور نشناسد
درد ما هم زبان زبان آمد ها پادشاه در جواب نوشت

می گویند

که تو از موسی و هارون علیهما السلام بهتر نیستی و من از
فرعون و هامان بدتر نیم که الله تعالی بایشان فرموده است
که فقولا له قولا لینا قطعه

کردن آزار دل بزخم زبان
زدنست آن درفش را بدمشت
پند را جایگیر اگر خواهی
نرم و آهسته گوی نه تند و درشت

حکایت دو مرد در راهی بهم رسیدند و همراهی
کردند یکی از دیگری پرسید که عیالمندی گفت نی فردم
گفت عاقلان گفته اند فردی که زنی در بر نگیرد فرزندی
حاصل می شود گفت آری این نیز گفته اند رباعیه

ای آنکه بصد آرزو هوس دربندی چون نااهلان بغیر حاجتمندی
آزاد نخوانند ترا آزادان زیرا که مقید بزن و فرزندی

چون قدمی چند پیشتر رفتند مرد پرسید که چند پسر و دختر
داشته باشی گفت من جوابت گفتم دیگر تو میدانی هر چند
که خاطرت خواهد می گوی رباعیه

از یار بجز حکایت یار مپرس با یار نشسته ز اغیار مپرس

یکبار سوال کردی و رفت جواب بیهوده نطق مزن دگر بار مپرس

حکایت صاحب دولتی را میل صحبت
یاران خاست خانه و سرای آراست که یاران که چون
بنات النعش پریشانند چون پروین جمع سازد و چند
روز طرح عیش و نشاط اندازد شعر

چون برگهای لاله بهم ساغر نشاط
گیریم و دهر را بدهیم از سر انبساط

خدمتکاران که داشت هر یک را بحضور یاران
گماشت که قدم رنجه فرمایند بنور حضور مجلس آرایند
یکی از گماشتگان پیش یکی از دوستان رسید و پیغام
رسانید که وجود شریف و عنصر لطیف را در آن بزم
پر بهجت غنیمت می شمرند و انتظار مقدم مبارک می برند
کرم نمایند و قدم رنجه فرمایند قطعه

بیا که در خدمت با نشاط بگذاریم
زمانه گذران بی نشاط دلکش نیست
کرم نمای و قدم نه که جمله منتظرند
چرا که صحبت ما بی وجود تو خوش نیست

مرد در جواب گفت کسی بهتر از تو نبود که برای ما روانه سازد

و خاطر ما را به از این بنوازد. تماشا شنونده گفت آنهائی

که بهتر از من بودند بکسانی که بهتر از تو بودند سر داد مرا

برای طلب تو فرستاد. مرد چون این جواب شنید

و بخندید و گفت **قطعه** بزرگم ز دانا خموش باید بود

ز گفت بیهده ترسم که منفعل نشوی ها سخن نخست بمیزان عقل نیک بسنج

ها اگر جواب سخن بشنوی خجل نشوی ها

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت در خراسان پادشاهزاده طوفان نام

نام داشت آفتاب آسمان از تاب پنجه حسنش مانند عکس

ماه در آب لرزان **قطعه** منفعل آفتاب از رخ او

بر زمین رو ز خجلتش مه را ها گه برون آمدی شنیدندی

از دل کافر الله الله را ها گاهی بکران تازی در زیر

ران بصحرا برای اسب تاختن رفتی و گاهی بر پشت

چوگانی بمیدان گوی باختن آمدی جوان ظریفی آخی

نام بهوای شاهزاده در دل داشتی و بر سر راهش

آمدی و گفتی **قطعه** پایمال لشکر محنت اندوه ماندم

ما دیدم

پادشاه من دمادم بر سر یغما هنوز ها ها

ها ها گرچه شد از آه و اشکم عالمی زیر و زبر

دار دان شه عالی دیگر ز استغنا هنوز ها ها

شاهزاده از حال جوان خبر داشت اما اغماض میکرد.

و سهل می انگاشت روزی شاهزاده طوفان بالشکری

چون سیل بکوه در تاخت و گذر براه جوان انداخت

جوان بر سر راه اشک و آهی میراند و این مطلع میخواند که

شعر زینسان که تند و تیز بکف خنجر آمدی

بر قتل من چو خنجر خود بر سر آمدی ها ها

شاهزاده مست حسن و ناز که رقیب غماز آغاز کرد که

ای شاه عالی خواهان جمال با کمال نتواند هیچکس را این

گستاخی و بی ادبی نیست که این جوان دارد شاهزاده

چون مست بود این سخن بغایت اثر کرد که گفته اند

قطعه مکشید آه یاران بر هش نعوذ بالله

که شه است و تند و بد خو فن اوست می بدستی ها

ها ها بود او شر الجوار بغرض رقیب ترسم

که ز حد زیاده باشد اثر سخن بمستی ها از سر غضب

از سر غضب و مستی فرمود که بزنند و بکشند که دیگری
این گستاخی نکند از سر طرف تاختند و تیغ و خنجر آختند
تیر و زوبین یکی تبر زین زد یکی بپنجه درو آوردند تا هلاک
ساختند جوان جان میداد و میگفت **قطعه**

بنویسید از پی عبرت ⁂ بر سر خاک من بخط درشت
سالهای دراز داشتمی ⁂ سر خود را که باد انگشت
اخی ناامراد را در عشق ⁂ **حکایت**

وقتی بیاری سرو کاری داشتم و بازاری و بیا دوش
روزگاری میگذاشتم هرگز آن شیرینی از لب
و دهانم و آن لذت از کام و زبانم نمی رود که ابتدا
بود و انگور می خورد هر دانه که از دستش بر زمین
افتادی خاک میکندم و بدهان می نهادم بازی کنان دست
بسیب ذقنش بردم گفت غلط کردی که این خاک نیست
آبی است گفتم ای باغ عمر تا نظرم بر گل رویت افتاده
هر چه میوه که از دست تو میخورم پندارم که شفتالو است
چون انار خندان شگفت و گفت **قطعه**

شکر دهنی را که بعهد آب و طراوت ⁂ بر چشمهٔ نوشین لبش رسته نبات است

[illegible]

نارند

نارنده جاوید کند کشته خود را ⁂ خط لب او خضر و لبش آب حیات است

قطعه گر تاب دهد دل چه عجب خسته دلان را

چون آب گل روی تو از تاب دل ماست ⁂ ⁂ ⁂
ارباب نظر را اندها چند ثمر ناز ⁂ ⁂ ⁂
نخل تو که پرورده زخوناب دل ماست **حکایت**

وقتی زاهدی منع و ملامت از دیدن دیدار خوبانم میکرد
و از دغ و ندامت نظر کردن از روی جوانان نمی فرمود
و میگفت که الله تو نظر بنا محرمان نهی کرده است و سخن
بزرگان نیست النظر الاول لک والثانی علیک تو دایم
در تک و دو آنی که در روی خوبان بینی و سخنی در گفت
و شنو آن که با دلبران بر خیزی و بنشینی زجا از بهشت
و خوف از دوزخ نداری گفتم ای زاهد عاشق را کار
بدیدار است و با بهشت و دوزخش چکار **قطعه**

نبوده هر کسی را کار فرمای قدر کاری ⁂ ⁂ ⁂
غم زاهد دگر اندیشهٔ عاشق دگر باشد ⁂ ⁂ ⁂
ز جانان دیدن دیدار باشد همت عاشق ⁂
اگر دیدار نبود جنت از دوزخ بتر باشد ⁂ ⁂

نکته زمین آغشته از آب و گل است بی آب و
گل زمین در گذر نیستی و سبیل فناست و ایشان سرشته
از جان و دل از جان و دل انسان طفیل هستی و بقا
از جمعیت آب و گل و جان و دل مراد انسان و از
انسان مقصود عشق و محبت انسان بی عشق و محبت
حکم کلوخ و خاک دارد بلکه خاک و کلوخ ازو پاک تر قطعه

از عشق بود مدار انسان — بی عشق کسی برابر باد است
در آدمی که عشق نبود — نامش منه آدمی جماد است

عمر را صرف هوای دل خود کردم لیک
هرگز از عشق بتان شاد نبودم نفسی
غیر تخم غم دانه نشد حاصل من
آنچه من دیدم ازین قوم نبیناد کسی

حکایت وقتی در سرکوئی با پری روئی
مایل بودم و از شغلها بکار و بار او مشغل رقیبان
دیو صفتش نگاهبان و غولان بیابانش دربان
و دران سرکوی آب روی مردم به بی حرمتی بردندی
سفاهت و شناعت کردندی شعر

چو دیدم سایه پهلوی قدش زان کوی بگذشتم
من دیوانه از دیو پری دیوانه تر گشتم

همچنانکه مردم روز عید بعیدگاه روند بدو مرد پیر از آن
محله بامید دیدار همراه شدم پیران گفتند ما از مردم این
محله ایم اینجا از پری روئی آفتی است و مردم را از دیو
صفتان این محله مخافت تو جوان غریبی مثل است
که دیو غریب را چیزند مبادا که ترا المی رسانند درین
سخن بودیم که با جمالی همچون عید آراسته و خود را
بانواع لطافت و زیبائی پیراسته از سرکوی بیرون
آمد و نظرش بحال من افتاد روی بسوی من نهاد
و دوید و آستین نازرا بگردن و حلقم پیچید و رو آن
گفتم شعر عید آمد سر نمی پیچم ز فرمان تو من
سازم قربان خودم ای شوخ قربان تو من
بشنید و چون گل برویم بخندید شعر
در بروی غیر بست و روی چون گل را گشاد
عیدم چیست و زلعل چون شکر عیدم داد
بعد از دو سه روز بآن دو پیر پیش آمدم گفتند از آن

از آن بلا چون بدر نرفتی واز دست رقیبانش رهایی
چون یافتی **شعر** بترس از آن سر کوی زمان گذر کردن
بلاست هست ضرور از بلا حذر کردن گفتم **قطعه**
چند تاب دیده ام دست بود رقیب را
سیل کی که میرود مانع آن نشد خسی
رو نکنم سوی دگر گرچه راندم سگش
زانکه خدای ترس را ترس نباشد از کسی
حکایت درویشی بی سر و پایی در بازاری
با خود سودایی داشت دید که جا وشان بدور باشها
مردم را از بازار می بازنند و راه خالی می سازند درویش
گوشه بگرفت و بروی خسپید دید که خیل پری رویان
پدید نزدیک آن نشسته اند و روی چون گل گشاده
و تیر غمزه با ابروی چون کمان پیوسته و از پیش و پس
خادمان و غلامان چون ماه و انجم صف بسته **مثنوی**
با رخ چون گل و لب چو شکر طعنها می زدند بر مه و خور
خطشان دلفریب هر عابد زلفشان خرقه سوز صد زاهد
در میان آن انجمن چون انجم ماهی در عین لحظه چون مردم

عین بلند اختری چه بلند اختر زیبا دختری بصد عشوه
و دستان و هزار ناز و کرشمه قرار کرده و قرار
از اهل نظر برده **قطعه** بدان رخسار اگر بنگری به بیند از دل زاهد
صد آشوب و فغان و ولوله در خانقاه افتد
بشوید دست از آب ننگ و از ناموس برخیزد
معاذ الله کسی را با چنان رویی نگاه افتد
درویش چون آن شکل و شمایل دید اگرچه دل
نداشت بصد دل مایل شد گفته اند تا دل ندهی از
دست دیده را می باید بست **شعر**
از دیده دیدم صد بلا وز دل کشیدم صد الم
اکنون کجایی ای اجل کز دل رهم وز دیده هم
درویش خواست که بر پای خیزد بسر افتاد و سیل
کرد که در زمین دل نهال صبر بنشاند دود آه بر خاست
شعر دوای دل زکه جوید غمش کرا گوید
چگونه آه بر آرد و یا چه سان موید
که دفت راه نفس همنفس کرا یابد
سراغ گم شده خویشتن کجا جوید درویش بیچاره را

کار افتاد و کار بخت افتاد ۞ شد پرش ز آسمان بدبخت افتاد
چاره ندید خود را بصومعه که در گورستان داشت
کشید و نظر در کار قضا و قدر گماشت تعجب و حیرت
داشت که من در گوشه بی توشه گورستان نیستی
بصد خواری و آه و آنکه دلخواه است بر سر سلطنت
عز و جاه پادشاه بیت بیرون ز حد است و دور از کار
هیهات کجا من و کجا یار ۞ اینک نه بعید حالش چون
زلف دلارام پریشان و ابتر و مدتی مدید دلش
از طره مشغله جان حیران و مضطر بود و روی ناامیدی
بر دیوار صومعه نهاده و خود را بر مردن قرار داده
بود وی گفت رباعیه ۞ جز کوی غم تو نیست جای دل من
الا شکسته ماند پای دل من ۞ حال دل خود با که بگویم که نیافت
حال دل من کسی ورای دل من ۞ ناگاه از عالم غیب بی ریب
مقرعه امیدی بر لوح خاطر درویش نهادند و دست در
حلقه صومعه دلش زدند که قطعه همه که مدار دوران نه بیک قرار باشد
شب تیره چها نا رسد آخر صبح نمک ۞ چه دهی بدام حیرت دل خود ازین بیابان
نکنند اسیر کس را نکند نا امیدی ۞ بزرگان گفته اند دعای سه کس

مقرون

مقرون الاجابه است دعای غریبان در سفر و دعای
پدران در حق پسر و دختر و دعای عاجز و مضطر
قطعه سر و سامان بشد از دست فتادم از پای
شده ام واله و سرگشته و خوار از گردون ۞ ۞
۞ ۞ مانده ام عاجز و مضطر بغریبی یا رب
لطف کن ساز دعایم باجابت مقرون ۞ القصه
درین خیال در گوشه بی توشه در اندیشه بود که
غوغایی بگوشش آمد و بهوش واز صومعه
سر بر آورد و نظر کرد دید که در حظیره پادشاهی
آمد و رفتی و گفت و شنفتی است درویش پرسید که
موجب تردد مردم چیست و باعث این غوغا کیست
دختر پادشاه مرده است آمده اند که در لحدش نهند گفتند
و بخاکش جای دهند قطعه زنده را نیست چاره از مردن
راحت از دهر تا نمیری نیست ۞ بنود همچنانکه جان بی تن
مرده را از لحد گزیری نیست ۞ درویش که این بشنید
بیخود شد و گریبان صبوری بدرید و گفت دیدی
که چکار افتاد و از جور و جفای زمانه ام چه روی داد

در عالم فقر و بی نوای زین پیش
یارب چه گناه کرده بود این درویش
از طالع و بخت خوابناکم بفغان
هر دم غم تازه آیدم بر دل ریش

و بخاطرش آمد که نقبی بزند و الا را از آن بگوشهٔ
صومعهٔ اخلاص کشد باری در زندگی از دیدارش
بهره نگرفتم حالا که هنوز تازه است از جمالش تمتع یابم

قطعه

بقصد جان من ای چرخ گوناگون جفا کردی
که آن ماه از اجل رفت از بر و من بی اجل میرم
روم زیر زمین و استخوانش را کشم در بر
از آن بهتر که بیرون خاک او را در بغل گیرم

میان را بهمت سخت بست و بنقب زدن چست بنشست
نیم شب بود که روزنهٔ از مقبرهٔ دختر وا کرد چون روزنهٔ
بهشت که بر قبر صالحان و نیکوکاران بگشایند و دختر را
بر دوش ماند و بصومعه رساند و بحرمت و عزت
بنشاند و خود در گوشهٔ صومعه بطاعت و عبادت
خود و بشکر گذاری خدمت و طاعت مشغول شد دختر دمی بود

دم را از نفس بسته بود و رشتهٔ حیاتش گسسته درویش
چون از جای کجای اشتغالش فرمود از آن تردد پرده برون شده
دماغش گشود و خون روان شد راه نفسش خالی
بنیاد نهاد دختر عطسه زد و چشم بگشاد خود را در عجب
صورت و غریب حالت دید چراغ می سوزد و صومعه
می افروزد درویش در برابر دو دست ادب در پیش
دختر پرسید که تو چه کسی و این چه حالتست که من دارم
این بیداریست یا در خواب درویش قصه را همچنانکه بود
از اول تا آخر بیان فرمود و بدختر عیان نمود قطعه

شبی که پیش وی از درد و غم کنم تحریر
همین که قصه به پایان رسد ز سر برسد
ز سوز هجر و المهای بیکرانهٔ او
اگر هزار حکایت کنم دگر برسد

دختر زمانی روی تامل در پیش انداخت بعد از تفکر سر
برافراخت و آب طلبید و دست و روی شست و نوی
داد گفت ای درویش عالی همت بیمن همت و برکت تو
زندگی از سر گرفتم بخدای خود عهد کردم و پذیرفتم که

غیر از تو بهیچکس روی ننمایم و هر خدمتی که داری درویشانه
شکسته بسته بازنده ام آن را بپایم **قطعه**
خدمتی را که بود ٭ در نظرت لایق من ٭
باز فرمای که فکند غم آنم باشد
شرط کردم دگری را نگزینم بدتو ٭
بخدا گر چه آن روح و روانم باشد
اما تو بی تکلف و بی تصلف برو و پادشاه را از حال
ماضی و حال اعلام کن و کیفیت را بعینه تمام بعرض رسان
درویش علی الصباح رفت و پادشاه را از قضیه
آگاه ساخت چون پادشاه در عالم الله همان یک
دختر داشت در ممنا رفت او خود را مرده می پنداشت
از این خبر زندگی از سر گرفت بی اختیار سوار شد
و بدر صومعه درویش آمد و سر در پیش کرد دید که دختر
جای بدبخته پاره کرده و سر از لعل بر آورده پادشاه
از شادی چون گل شکفت و دختر را چون سرو
آزاد در بر گرفت و بوسه بر سر و رویش داد و
بنواخت و درویش را بالتفات پادشاهانه سر بر افراخت

قطعه ٭ رسم باشد که مردم درویش
خدمتی بهر شاه پیش کنند ٭ پادشاهان بحال درویشان
التفاتی بکورد خویش کنند ٭ دختر عهدی که بخدای تعالی
بسته بود بخدمت پادشاه عرض نمود پادشاه
قاضی و مفتی و علما را حاضر کرد و در همان مجلس
دختر را بعقد و نکاح بدرویش داد از یمن عشق
و محبت درویش و از برکت صدق و اخلاص دختر
فرزندی بوجود آمد که سلطنت و حشمت پادشاهی
دنیا و آخرت به پیش نظرش خوار و بی اعتبار زود در پیشگاهی
قرار یافت که دیگر آن طرف را نیست **قطعه**
لایق حریم پادشاهی ٭ باید که بدرند محرمی را
تا نشنوند و تا نکنند براهیم ٭ آرند بعشق ادهمی را
قطعه محبت ورز و بگزین عشق همچون شاه بلخی ای دل
که جز عشق و محبت نیست روی در راه درویشان ٭
٭ کدام بینی بصدر بزم درویشان عجب نبود
گدا را می کند عشق و محبت شاه درویشان **قطعه**
مدتی شاه گدا افکند بعرض هفت اقلیم ٭ خواب ملکت دیگرست و جاه فراهی

ولی گدای مقید بهشت و نزهت نباشد ⁂ عجب نباشد اگر شه برد حسد بگدایی

حکایت لیلی چند روز مجنون را ندید و خبرش
نیز نشنید عنان طاقت از دست داد و روی بصحرا
نهاد و گرد سر وادی و دشت چون گرد باد میرسید
و می گذشت رباعی ⁂ معشوق بعاشق ار مدارا نکند
فرق دل خود ز سنگ خارا نکند ⁂ معشوقه اگر نهان بجوید عاشق
عاشق طلب وی آشکارا نکند ⁂ ناگاه از وادی گذشت
دید که مجنون با آهوان دشت میگشت چشم غیرت
باز کرد و عتاب و ناز آغاز نهاد که بارک الله از عشق
من وا پرداختی و با دیگران ساختی بیت
همین باشد کمال عشقبازی ⁂ مرا بگذاری و غیری نوازی
مجنون بشنید آهسته و آرمیده از روی نیاز
جوابش باز داد رباعی ⁂ در دیده تویی که از چشم اندازم
حاشا که ورای تو بکس پردازم ⁂ شاید که بکار من نگیری آهو
با آهوی چشم تو نظر می بازم ⁂ قطعه
مکن ای دل از آن مه دور فریاد و فغان زیرا ⁂
قضای آسمان با آه و داد و ویلا نمیگردد ⁂

نظر بر گل فتد عش قرابی عارض جانان ⁂
بباغ دیده مجنون بجز لیلا نمیگردد ⁂
حکایت در سمرقند جوانی بلبها چون قند
سرتراشی میکرد گاهی سر عشق را تیغ غمزه و ناز از
تن می تراشید و گاهی گل رخسارش از عرق بر روی
بیدلان گلاب می پاشید دمی که دست بر سر کسی نهادی
سودای دیرینه را از سر بیرون بردی و وقتی که کف بر
کتف و دوش ماندی عقل و هوش پریشان کردی
قطعه تا عیب عاشقان نکنندش بجا بکی
دستی به پیش داشتی و دستی از قفا ⁂
هرگه که تیغ او شرر انداختی ز چرخ ⁂ ⁂ ⁂
چون مهر و ماه داشت صفا در پی صفا ⁂ بازرگانی
از کرمان فریفته رویش و آشفته مویش بود هر روز
بدکانش آمدی و نشستی و چشم از دیدن دیدارش
نبستی شعر خوب رویی را که جان باید ز لعلش مشتری
کی بود صد جان عاشق قیمت یک دیدنش ⁂ عاشقانش
دیدند که مرد هر روز می آید گفتش گرفتند که موی دارد شهرت

کو رفت همه کس می گفتند که موی دارد فرد
نتوانست در دکان نشست ⁂ عاقبت از زبان مردم جست
و بهری رفت آنجا نیز مشهور شد که می گفتند موی دارد
دشنام می داد و سقط می گفت بیت
هر که می گفت موی شیفتی ⁂ موی گفتی که در فلان سمت است
زیرکی گفت این ابله اگر عاشق بودی چون سنگ
زیر تیغ جوان نشستی نه چون موی از هر باد جستی قطعه
دیریست که در گوشه دل و صفحه خاطر ⁂
⁂ ماندست چنین نکته ام از نادره گویی
صد سنگ جفا گر رسد از کوی ملامت ⁂
⁂ عاشق بود آنکس که نرنجد سر مویی
حکایت رندی دل مرده لعل مسیحا دمی بود
اگرچه در هجران جان می فرسود اما بامید بوی وصال
ادی آسود و در کار و بارش نسق داد از
مرض عشق در بدن از جان جز رمقی نمانده بود دایم گفتی
که زهر جدا از آن لب چون قند کشم ⁂ گاهی ز کمند زلف او بند کشم
فریاد که روز عمر من چون شب ساخت ⁂ بی مهری از رخ ماه چند کشم

دیشبها

و شبها با سگان کویش بسر بردی در فریاد و فغان
با ایشان یاری کردی و گفتی مطلع
شبی که در سر آن کو مرا رقیب گذارد ⁂
⁂ فغان کشم که بود از سگان خویش شمارد
زاهدی در آن محله می بود و آواز وی می شنود
روزی سر آستین عاشق گرفت و گفت توانائی
چه مناسبت که با سگان گردی و با ایشان فریاد کنی
و با خود بیداد رباعیه ⁂ مفهوم مگر نیست ترا ای نادان
خاصیت انسان دگر است و حیوان ⁂ آدم که در او حس نبود آدم نیست
در مرتبه سگ است و انسان انسان ⁂ گفت ای زاهد مراد دو چیز
موجب و باعث است درین کار اولا دوستش می پندارم
و سگانش را نیز که از کوی اوست دوست می دارم از
دوستی نباشد که ایشان فریاد کنند من خاموش باشم
زینسانکه بعشق آن پری دارم جوش ⁂ هستم ز دم سگان او حلقه بگوش
خود گو چه روا بود که هر دم ایشان ⁂ فریاد کنند و من نشینم خاموش
دوم آنکه روزانه اندوه دل خود را در میان مردم اهل و نااهل
نمی توانم بیرون داد و شبها با سگانش فریاد و افغان می کنم

روزی چون صرصر در دامن عاشق آویخت و زهر بشکر
آمیخت که می‌بینمت علی الدوام آرام نی و قرارت
صبح و شام گاه درین شهر کوی و گاهی در آن سر بازاری
چه حال داری دیوانهٔ یا سودائی یا بکلی این باد و
کردی و هرزه در آی همچو ما گوشهٔ بگیر و نصیحت بپذیر
عقلی و خرد اندوز درس علمی و ادبی آموز که گفته‌اند

هر که ناموخت عقلی و خردی　**قطعه**　در چراگاه گاو و خر به از او
صفحهٔ دل که نبودش خط عقل　٭　روی دیوار و پشت در به از او

گفت ای خواجه دلالت بعقل و خردم میکنی جزاک الله
خیرا اما دلی که از عشق و محبت پر شده باشد اندیشه
عقل و خرد در وی چون گنجد و درونی که همیشه از خیال
یار مالامال باشد در فکر غیر و محال چگونه صورت بندد
که گفته‌اند **قطعه**

بزمینی که تخم کاشته‌اند　٭　تخم دیگر درو نمی‌کارند
کاغذی را که خط گرفت تمام　٭　نقش دیگر درو نه بنگارند

رباعیه

ای خواجه باعتبار در دهر نگر　٭　یکسان نبود تابش خورشید و قمر
هر آدمی که هست شغلی دارد　٭　تو کار دگر داری و من کار دگر

حکایت منظوم

نا امیدی که در دل دارم پارهٔ تسکین می‌یابد دگر
می‌شود زاهد از آن زنده دل از مرده دلی که داشت
قبول نکرد عاشق گفت **رباعیه**

پای تو برفته چو بگل معذوری　٭　از شیوهٔ عشق دل کسل معذوری
ای از دل بیخبر ز ما بگذر　٭　چون نیست ترا خبر ز دل معذوری

قطعه

آنکه او جوشی ندارد در ره عشق است سنگ　٭　عاشق بیچاره بی فریاد و افغان چون بود
هر که نبود در دلش از عشق کلفت و یانی اثر　٭　در حقیقت کمتر از سنگ باشد انسان چون بود

حکایت طالبی وصال مطلوب تمنا داشت
شب و روز و شام و چاشت تکاپوی و دوی و گفت
و شنوی با این و آن می‌کرد که گفته‌اند **قطعه**

وصل مطلوب آرزو داری　٭　طلبش کن گذار بی‌شرمی
تشنگی نشکند تصور آب　٭　ندهد فکر آتشت گرمی

اندکی بوی وصال مطلوب بدماغش بپیچید درد و داغش
از حیز عقل بیرون کشید فقیهی بود از فقها از حقیقت
عشق بیخبر بلکه سفیهی از سفها ازین دردی چون باد بر دماغ

بر ادای

دیدن عشق یکی در دل داشت | عاشقی را غم آسان پنداشت
بود غافل دلش از محنت عشق | تا چشید چاشنی لذت عشق
ناگه از سرو قدی تیر رسید | همچو تیر از جگرش آه کشید
گفت آن ساده جوان کای پیر | که چنین آه زدی از یک تیر
هر که در عشق قدم پیش نشست | صد ازین سر قدمی بیشتر است
لذت عشق کسی دریابد | که بلاهای چنین را تابد
به یکی زخم زدی آه دگر است | عشق و ناله بر این کار تو نیست
گفت آهسته بآن پیر جوان | آه من بود نه از زخم چنان
آه از آن بود که زخم دگری | نرسید در دل آن بی‌هنرش
نه که زخمش بفغان داشت مرا | غیرتش آمد و بگذاشت مرا
سالها جان بده از غیرت عشق | بعد ازین سر مکش از محنت عشق
تا بگویند ترا عاشق او | بر سر کوی بلا صادق او

حکایت پسری خوب رویی را بدانشمندی خوش خویی شاگرد ساختند پدر و مادر پسر جای خوش تعیین کردند و از برای تعلیم نیز برپای گلیم دکش و ندش منقش از برای حکیم انداختند **قطعه**

هر که از جان نکند خدمت استاد ادب

لاابال

110

لاابال شود و خدمت اوباش کند

روز طفلی هنرآموز که چل ساله جهل | بکند بد ز ادب بی‌هنری فاش کند

پسر بیگاه بدرمی خاست و نوع تعلیم بر کنار می گرفت و منتظر استاد می نشست استادش که می آمد بتعظیم می ایستاد سبق و درسش را کما هو حقه میخواند **قطعه**

طفل نادان را بدانش مرد آرد سوی علم | صید پشه میکنان و گوش را گیرد بخواب
می‌گریزد روسبی از تخته شهر آنچنانک | بندنه از چوب ملاعب شیره از آفتاب

روزی پدر از پسر پرسید که چونست پیشتر ازین از برای تو استادان می آوردیم تو زنجیر از پای می گسیختی تا پای داشتی می گریختی و این استاد را تعظیم می کنی و بیگاه می خیزی آتش می آری و آب گرمش بدست میریزی این کارت بخلاف آنست پسر گفت ای پدر سبب بسیارست اما یکی درست برین خدمت مرا که آن نیز ادا نیست اول آنکه این مرد از روی دانش و بینش بنرمی در دل کرد تعلیم

من مشغولست و در هنگامی که اینجا می آید از برای من شکر
و بادام می آرد و مرا می پرورد و هیچ نمی آزارد و دم
آنکه آن استاد از بوی طمع و حرص از برای ایذای من
چوب تخت می آورد تا که کف پای بزنند و مرا بدنام کنند
ای پدر انصاف بده که آنها خوب بودند یا این حکیم مرغوب
پدر پسر را تحسین بلیغ نمود و استاد را در وظیفه افزود

قطعه
عجبی نیست که بخشد قدح چشم در باغ
رنگ و بویی که گل از باغ لطافت گیرد
طعم دیگر کند اظهار بکام امید
نخل عشقی که بر از آب حلاوت گیرد

قطعه
خانهٔ دل ز چشم گیرد نور ٭ زانکه روزن هوا دهد بکاخ
باغ را رونق دگر بخشد ٭ غنچه بر گلبن و ثمر بر شاخ

حکایت
دلبری بود چون گل رعنا
اندرون زرد و چهره چون گلنار ٭ ظاهر آینه باطنش پولاد
دیگر از گل و بعاشق خار ٭ چون بلبل گویایی جویای او
بوده و بخیال وصال او می ساخت و در فراق و اشتیاق
از این ابیات می پرداخت که

شعر
بی رخت ای گل چو بگذشتم ز گلهای چمن
ماند لال از ناله من مرغ گویای چمن
از خیال نخل بالایت چمن شد چشم‌ها
پای نه ای سرو یکره بتماشای چمن
جوان گاهی خود جفا نمودی و گاهی اشارت ایذا با
رقیب نمودی بلکه آتش می دید و آتش می کشید

قطعه
پیدلست و اسیر چون سازد ٭ که بدرد و غمش بپردازد
نه زتن خوفش و از جان بیم ٭ بود با جور و محنتش تسلیم
فی الجمله پسر را نوبت خوبی بسر آمد سنبل تر ش از آتش
رخسارش بجوشید چون غلبهٔ مورچه که گرد سوراخ را
بپوشد گرد لب و دهنش را بپوشید جوان چون از
دیگران التفات ندید بر سر عاشق دوید که السلام علیک
مرد نیز بجوابش التفات نکرد عتاب آغاز کرد که جواب
سلام نمی دهی مرد گفت این را از تو آموخته ام پسر گفت
نادان بودم بدی بخشم کردم تو دانا بودی نکویی کن گفت
نوازان بگذشتی که تدارک نکویی توان کرد جوان بدانست
و برفت و از غصه خود را آویخت و طناب عمرش بگسیخت

مرد چون این بشنید گریبان بدندان گزید و گفت
در همه عمر خود این دیو صفت ٭ یاد دارم بود نه با خلق صحبت
خوی بد بود فن این بدخو را ٭ عاقبت خلق بد از خلق او آبحت
حکایت در اوان شادکامی و کامرانی چنانکه
دانی غلیان شور شوق و طغیان زور عشق بر جای بلند
نظر اندلفته بودم و از کار و بار هستی و نیستی باز پرداخته
جوانیم همگی شد بعشق و دل گرانی ٭ رسید نوبت پیری دریغ وقت جوانی
گاهی بجان کوشش دلدادگی همراه و گاهی با غلامان و خدمتگارانش
همدم و هم‌آواز خوان و دلارام بلند پرواز و سرانداز قطعه
دام زلفش و دل دائما پامال ٭ آرام مرغ بود ز سنبل چه احتمال
هر ابروش بقصد بکون کشتنم چو نون ٭ سر زلف او بکشتن عشاق بود دال
روزی از سر کوی آن شوخ کنعان می گذشتم و بهانهٔ دیداری
باین و آن مشغول می گشتم یکی از مصاحبانش واخوردم
و تعظیم و اکرامش کردم جوان ملایمت نمود و ایستاد
و جواب سلام داد و گفت ای دردمند دلداده و ای غریب
کار افتاده می بینم که گاه و بیگاه می آیی و با سگان محله
همزبانی و با رقیبان بد اندیش نیکخواهی مقصود تو از این

تردد

نبود

تردد چیست و منظور نظر تو کیست بیا تا با تو در گوشه
بنشینم و خیال و مصلحت ترا به بینیم قطعه
ای خوشا حال بیدلی که کسش ٭ روی بنماید التفات کند
از ره مهربانی و پرسش ٭ خسته را از وی نجات کند
گوشهٔ گزیدیم و درها بستیم و با یکدیگر یارانه نشستیم
و از هر دری حکایت پیوستیم قدح در میان آمد و دور
گردان شد ناگاه آواز در برآمد دیدم که چون سرو سر
افراز از سر عشوه و ناز در آمد و عتاب آغاز کرد که ای
ای لیلی و مجنون وصلتان مبارک باد و پیوسته خاطرتان
دلشاد بیهوشش و او را از جای جستیم و دست بر کمر خدمت
بستیم بیت هرچند دیده بی رخ آن دلستان نبود
زان گونه آمدن بدلها گمان نبود ٭ گفتم رباعیه
ای روی تو آیینهٔ صاف دل من ٭ با لشکر غم تو مصاف دل من
من متفقم بعشقت ای جان جهان ٭ تو نیز مباش بر خلاف دل من
بنشست و دستار از سر و جامه از بر و موزه از پا کشید
و آرامید و در گفت و شنفت و اگر دگر اینچنین کارهای خطر
از طور شما و دم دوستی و شغل لا انذا غفلت از دست بهی

شیران مستی و غرور که رقیبان سک صفت بیرون در

میان حقد و حسد کم و باتفاق از شما انجمن غافل

نشستن نه سزا است و شما دو کس درین دو چشم خانه

چون مردم باتفاق نه رواست گفتم بلا آنست که یار

با اغیار بهم است اگر یار یار باشد از اغیار چه غم **قطعه**

هرگاه که با تو می نشینم ٭ گویی که ز غیر بر حذر باش

تو در بر من نشین بشادی ٭ اغیار بگو برون در باش

چون این بگفتم چون گل بشکفت و چون غنچه شد و گفت خندان

گفته اند یکروز کامرانی به از سالهای دراز سلطانی **رباعیه**

تا چند چو گل لباس بر دوش کنیم ٭ ما نیز بسان بلبلان جوش کنیم

خوش ساعت خرم است و یاران حاضر ٭ ساقی قدحی بدار تا نوش کنیم

دوری چند که گشت غنچه اش خندان شد و رویش چون گل

و لاله سرخ بر آمد و از روی گشی و خوشی خندان خندان

گفت درین ایام چه گفته برخوان بیتی و غزلی که داری گفتم

ما بر سان خوانده ام که **بیت** فارغ ز دیدن گل و از سیر باغ باش

بنشین دمی بمجلس ما چون چراغ باش ٭ این دم که دست داد بعشاق الفتی

اندیشه از کسی مکن و با فراغ باش ٭ تحسینم کرد و نقلی از لعل

شکرینش

شکرینش بکام جانم نهاد یکی در آمد که چه نشسته اید که دشمنان

دشمنی کردند و در و دیوار گرفتند و بر سر شما غوغا

آوردند جوان چون این بشنید شمشیر کشید و بیرون

دوید فری را از میان دو نیم زد و یکی را از حلق او بیاویخت

رقیبان چون آن بدیدند از هم رنجیدند و هر کدام بگوشه

گریختند آمد و باز بر جای خود نشست و عود بر دست

گرفت و گوشها بساخت و دلهای ما را بنواخت و خواند که

قطعه هر کجا هست عسل نیست ز زنبور گزید ٭

شمع ما هر جا که بود نیست ز پروانه گذر ٭ ٭

٭ ٭ هست معمور دل از دیدن یاران یکدم

آخر ای غیر ز ویرانی این خانه گذر ٭ تا صباح

نشسته بود و ساقی قدح می پیمود و آفتاب می گفت

و میفرمود که بر جایی رقم سازید دوات و قلم حاضر نمود

بر لوح دل می نوشتم و هر بیتی که من می گفتم ساقی بلورینش را

و اگر دیر بود که بنوک کارد بر بیتی ثبت کن که از خاطر نرود

مجلسی و چه مجلسی که از و ٭ رشک می برد مهر چون ناهید

دوست چون گل شکفته با دل شاد ٭ از غم آن رقیب می کاهید

رقیبان در بیرون منتظر که حالا مست بیرون خواهد آمد
حریف خواهد ماند در کنارش نشانیم و بجانش رسانیم
و از این غم و غصه خود را برهانیم **قطعه**

بهر قتلم میان همی بستند ٭ دشمنان هر طرف ز حقد و نفاق
دشمنی و نفاقشان چه کند ٭ یار را بود چون به بنده وفاق

قطعه خود گوی در این کوچه کس است و چه سگ است این
گیرد ره گستاخی و جانان برد از ما ٭ ٭

شعر ٭ با آتش غم در جگرش آب نمانیم ٭
این امر محال است که او جان برد از ما ٭ ٭

چون صباح شد هر دو مست بیکدست گریبان فقیر و بیکدست
شمشیر بیرون آمد و بهر طرف می نگریست و دشنام تلخ از
لب شکرینش میداد و تقاضا می کرد که بیرون برد و کجایست
رقیبان چون آن بدیدند بیکدیگر اشارت کردند و
بشارت دادند که اینک بکشتنش می برد الحمد لله که
عاقلان گفته اند که مار را بدست دشمن باید کشت که یکی
از دو فایده است یا مار از دست دشمن کشته می شود
یا دشمن از نیش مار و دیگر گفته اند که کارها را بروزگار

کار

گله می باید گذاشت تا روزگار انتقام از بدکاره کشد

غافل از کار مدعی محجوبست ٭ بر در دوست رفته جا گیرد
او بآن شغل همچنان مشغول ٭ که اجل ناگهان فرا گیرد

ایشان خود را باین سخنان تسلی می دادند که از محله ام
بیرون آورد و شادی کنان برگشت و پای بر روی رقیبان
نهاد و بگذشت **قطعه** مانده در خاطرم این نکته خوش از یاری

یار آنست که باشد بسر عهد و وفا ٭ بنده آن لب شیرین حرکاتم که مدام
از دل خاطر یاری کشد از غیر جفا ٭ **مثنوی**

یار بگزین که وفادار بود ٭ نه جفاجوی جفاکار بود
پا نهد گر بسرت کار افتد ٭ نکند شادی و غمخوار افتد
متفق در نعم و غم باشد ٭ یار زینسان بجهان کم باشد
گر چنین یار بود جانش ده ٭ سر خود بر خط فرمانش نه
غیر او را بجهان هیچ مپای ٭ شاد شو از غم عالم باز آی

حکایت لاله رخساری که خال رویش چون سپند
بر آتش بود و خط عذارش چون موج بر آب دلکش
از ناز و عشوه که داشت از عشاق فقیر درویش باستغنا
چشم می بست و صباحت و لطافتی که در خود می پنداشت

دربازار خوبی با توانگر وغنی می نشست **قطعه**

عشاق فقیر پیش او خوار ∴ هر جا که غنی از دنعمت

با اهل غرض چو روح در بر ∴ با بی غرضان نداشت الفت

فی الجمله صباحتش باوقاحت مبدل شد وملاحتش

بکثافت خلل یافت **قطعه** خاکستر سرد شد خط او

رخ رفت درون دود آهش ∴ چون آینه که زنک کیرد

پایح کرند بود بناهش ∴ اغنیا چون آن بدیدند

روی درهم کشیدند وبطعن ولعنش زبان کشادند

جوان آشفته خاطر ومشوش خاطر شد بعاشق دیرینه

اش روی آورد وسلام کرد عاشق دیدکه **مثنوی**

لطف او رفته وکثیف شده ∴ از غم عاشقان ضعیف شده

نه ملاحت بجای ماند نه رو ∴ خال کم کشته ومشوش موی

او نیز چون دیکران اش التفات نکرد جوان کفت تو دایم می

کفتی چشم بر خال داری اکر اندک موی بر دیم آمد چشم بر

خال بر جاست این بی التفاتی چراست کفت پندارم

که مویت از مردم چشم بر خالت بیرون آمده است

بچون موی خال جوان بی هنر بود از بی بانی وآن روی بکجنیانی

نهاد تا وجه معاشی بدست آرد وعمر بباطل نکذارد **قطعه**

هنر دیکرش بدست نبود ∴ تا رسد لقمه اش بکام ودهن

رو بکلخن نهاد تا سوزد ∴ خس وخارش چو هیزم کلخن

حکایت رعنا غزالی شکین هلال بد صید پنجه و

ناخن شیران ونهکان جشم دوختی وآز بهر طعمه ولقمه

با پلنکان وکرکان روبه بازی آموختی **قطعه**

جره بازی که بصد چابکی وحیله کری ∴ ∴

∴ ∴ طعمه را از دهن شیر کشیدی وپلنک

که بنرمی وخوشی رام شدی با نخجیر ∴ ∴

∴ ∴ کاه باناز کی آرام کرفتی بارنک

دیوانه شعاری بسته زنجیر زلف چون دال او بود ومرغ

دلش کرفتار دانه آهو خال او **قطعه**

هر چه می داشت در کف وکیسه ∴ بطفیلی رای او می کرد

مینحراشید سینه وجودش ∴ نقد جانرا فدای او می کرد

اما محبوب چون آهو بره در دست هر کس دسته علفی

دیدی در دنبال او افتادی همین که علف تمام شدی روی

بخیال دیکر نهادی **قطعه** کوسالکی که داشتم مسکین

در دشت جولی و خروش علف بود ‌ ‌ از جود و جهاش نقد عاشق
پیوسته بعوض تلف بود ‌ ‌ گاهی از روی شفقت نصیحتش
می‌کرد و می‌گفت که اهل عالم بدانند بر مثال دد انند
مباد اگر در خلوت یابند بدوانند و بدرانند پسر که این
می‌شنفت از ناخوشی میگفت که من اینم توجه کار داری
نه پدر و مادر منی که هر زمان مرا می‌آزاری قطعه

چه سود تربیت تو بجای نادان ست
نکو کنی و بدی در خیال او باشد
حلال زاده بباید که آورد در گوش
نصیحتی که مناسب بحال او باشد

بس فی الجمله از گو بلند حسن روی با خطاط آورد و روی
اختلاط بعاشق کرد و ملایمت آغاز نهاد و در خلا و ملا
دمساز شد عاشق بیچاره از جامه و دستار و پیراهن و
شلوار گرانمایه دیگر از نگار انباشت و در بوغچهای زیبای دیبا
بسته دسته دسته حاضر داشت هر کدام را که میخواست
می‌پوشید و از اطعمه نظیف و اشربه لطیف بکام و لب
میرسانید و می‌نوشید قطعه سرمایه‌ای که داشت عاشق

از خود نه از و دریغ میداشت ‌ ‌ از نادانی که داشت معشوق
فکری دگری به پیغ میداشت ‌ ‌ روزی خلوت یافت بوغچهای
پر لباس بر داشت و از عاشق روی برتافت بیچاره
آمد در خانه نیافت رفته است و اسباب را از خود بدر برده
چند روز تحمل کرد دید که ممکن نیست که رجوع نماید او نیز
بچاپلوسی و حیله‌گری شروع نمود و جوان را در جایی یافت
و گفت ای جان و عمر آن اسباب و جامه‌ها از تو بود خواه
اینجا در بر کن خواه در جای دیگر بوغچه جامهٔ دیگر هم رسانیده‌ام
از دیباها فرنگ و هر کدامی بیک رنگ اگر خاطرت خواهد
آنها را نیز پیش تو کشم و بتو بخشم اما ترک آشنایی مکن
و مرا از نظر مینداز و بیگانگان را منواز رباعی

گو بهر تو با وفا دلفروز منم ‌ ‌ غمخوار و شفیق یار و دلسوز منم
دلشاد شو و خرم و با من بنشین ‌ ‌ هر چند که با دل غم اندوز منم

جوان چون ملایمت و غمخواری بسیار از عاشق دید مردمی
کرد که بیا بخانه ما برویم بگوییم و بشنویم و فردا که شود
در قدم تو تنعم رانیم و بدلخواه تو روزگاری بگذرانیم رفتند
و خانه آراستند و جام و قدح خواستند عیش و نوش

جوش و خروش بودند وقت خواب شد جوان مست
بخواب گران شد و عاشق سبک برخواست تو عجبها
برداشت و گفت من اینم و جوان را برهنه گذاشت
خردمندان گفته اند ریش بد را داروی بد **قطعه**

مردمان زمانه گرچه بدند ‖ چون نکویی کنند نیکو باش
گر نجویند خاطر مردم ‖ لطف فرما تو نیز دلجو باش

حکایت دو جوانی رعنا بی زیبا بودند در قد
بقد و بالا هر یکی رشک عرعر و سرو و برفتار و رخسار
چون کبک و تذرو یکی لطیف نام داشت و دیگری مجد بهرام
در حلم و لنگر چون کوه بوقبیس و نجد **مثنوی**

یکی داشت زلف آن دگر کاکلی ‖ که بودند هر یک بشهری گلی
یکی خسرو آن دیگری بود شاه ‖ یکی آفتاب آن دگر رشک ماه
یکی را دو ابرو کمان قد چو تیر ‖ یکی را دو لب قند و دندان چو شیر
بدندان و لب هر یکی نوش خند ‖ نکو بی گوارند چون شیر و قند

آزاد جوانی شیرین کاری خوب زبانی دلداد و او فتاده
هر دو جوان می بود دایم حسرت صحبتشان میخورد و همیشه
آرزوی مصاحبتشان می برد و می گفت **شعر**

ای خوش آن روز که در مجلس ایشان باشم ‖ هر دو یکجا بنشینند و من آنجا باشم
گه بزیر قدم این دگری سر بنهم ‖ گه بی خدمت آن یک شده برپا باشم

ناگاه خیالی دستش داد و از جای برجست و خانهٔ
درویشانه که داشت جاروبی پاک پاک زد و آبی بر گرد
و خاک پاشید و گلیمی تازه و رنگین و بستر و بالشهای
قماش سنگین انداخت و در طاقهای خانه شیشه های
شراب مروق آیین و نسق داد و قوطیهای مفرح و معاجین
بر قطار نهاد **قطعه**

دوستان را مسرت افزاید ‖ در نظر جای پاک و جامهٔ پاک
طوق لعنت بگردن دشمن ‖ دیده غیر کور و سر بر خاک

دیگی بر بار نهاد که ما حضر
باشد و مرغان طیار ساخت که کباب شراب باشد
معجون نوشید و جامها پوشید و بیرون آمد اول بدر خانه
مجد رفت دید که بر بالای بام چون آفتاب ایستاده
آرام کرد و سلام داد مجد پرسید که چه کسی و کارت
بگیست و مصلحت چیست گفت برادر عزیزت لطیف دعا

رسانید گفت اشتیاق صحبت غالب است و دل بصحبت
آن یار جانی طالب الطاف نمایند زمانی در قدم آن برادر عزیز
بیاساییم و یکدیگر را در فضل و ادب بیازماییم که گفته‌اند

مرد تنها خود بیاموزد ⁂ بهر تعلیم دیگری باید
بهر علم و ادب جوان کوشی ⁂ که نشینند بدیگری شاید

مجد گفت برادرم لطیف گفت بلی پرسید که خانه در کجاست
نشان داد گفت دانستم و فرمود که — قطعه

آنجای که وصل دوست باشد ⁂ از کس نکنم حذر بیایم
تو خاطر خویشتن بکن جمع ⁂ بر پا بزدوم بسر بیایم

بپرد که لطیف از غیر حجاب دارد کرم نماید تنها بیاید
مجد قبول کرد آن آنی بدر خانهٔ لطیف آمد در بکوفت
لطیف بیرون آمد پرسید که چه کسی و چه مهم داری گفت
برادرت مجد دعا و سلام رساند که دیر است مشتاق
ملازمتیم اگر زمانی لطف نموده بدینجانب قدم رنجه نمایند
از جان بخدمت ایستاده‌ایم — قطعه

معلوم تو باشد ای نکوخوی ⁂ کاینجا مثلی است غالبانرا
بر فرق نهاده پای خوبان ⁂ مطلوب شوند طالبانرا

یقین

یقین است که ملتمس رد نخواهد بود گفت — قطعه

الله الله چه حکایت باشد ⁂ که کس از دست دهد یاری را
خاصه جان چون بدهد طالب وصل ⁂ آنچنان مشفق و غمخواری را

با او نیز بپرد که تنها تشریف بیارید که اغیار حاجت نیست
مرد بخانه آمد و در ببست و چشم انتظار بر راه نشست
دید که مجد در آمد و از دنبال لطیف رسید یکدیگر را چون
گل و لاله در کنار گرفتند لاغ و لابه نمودند و از دیدار
یکدیگر بیاسودند و بخانه در آمدند دیدند که خانه چون
بهشت برین بغایت آراسته و اسباب تنعم مهیا
و پیراسته سفره پیش آمد طعام تناول نمودند و دست
و رو شستند و یکدیگر را جست و جو کردند جوان
برخاست صراحی از طاق و قوطی معجون از رواق فرود
آورد و گفت اگرچه در شیرینی و کیفیت صحبت شما را
با اینها حاجت نیست اما صلاح رغبت است — قطعه

هر دو باهم قرین شد گفتند ⁂ خانهٔ خلوت از وضیع و شریف
در لطافت بزرگوارانه ⁂ مجلس آراستند مجد و لطیف

معجون نوشیدند و قدح نیز گردان شد جوان نشست

وازروی نشاط بنیاد ترنمی کرد و میخواند که

دو یار متفق و شیشهٔ شراب آمد ؛؛
کجاست مطرب ما موسم رباب آمد
بدور جرخ یکی بود آفتاب و مرا
درون خانه بیک ره دو آفتاب آمد

جوانان جون این بشنیدند بخندیدند و گفتند رباعی

بر ما بگذشتی ای صبا خوش کردی ؛؛ دم گلشن وصل ما هوا خوش کردی
بر دیده قدم نهاده جا خوش کردی ؛؛ ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی

جوان از روی بشاشت و انبساط باز ترنم آغاز کرد و خواند که

شعر
درون خانهٔ من میهمان دو ماه وشند
که در لطافت و خوبی ز مهر و ماه خوشند ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ ز روی جون گل اگر زلف را برافکنند
زتاب جهره مه و مهر را بسایه کشند ؛؛

این یکی از آن دیگر پرسید که این جوان جه کسیست آن یک تعجب نمود که من میخواستم که این را از تو پرسم زمانی بیک بگر و اندیشه فرو رفتند لطیف زیرک بود گفت ای مجد این حکایت بآن ماند که حکایت صاحب

دوتنی

دوتنی صحبتی انگیخت ازیاران [گروهی] شش کس بهم آمیخت وبعد هر یکی جامه ببرید جون صحبت منعقد شد هفت کس بودند در میانه جوانی خوش محاوره علی بذا سخنان خوش و لطیفهای دلکش نکات و حکایات بیان میکرد و مجلس را آراسته و صحبت را پیراسته داشت صاحب خانه از مهمانان تعریف و توصیف درخواست مهمانان گفتند ما میخواستیم که از تو پرسیم مرد بخندید و گفت

من آوردم از میان دو سنگ ؛؛ یا مغز میان استخوانم
یا خود بمیانهٔ دو دندان ؛؛ گویا شده در سخن زبانم

صاحب خانه و مهمانان ظرافتش را پسندیدند صاحب خانه با او نیز جامه عطا فرمود و اهل صحبت در میان هم توزیع کردند مبالغی زر بدستش افتاد دعائی کرد و می گفت

قطعه
ای عزیزان بنقد آسودم
از بهشت برین این مجلس ؛؛ من درین بزم جون گرفتم انس
بشما نیز ذو المنن مونس

قطعه
همه مردم جهان خریدارند
همنشینی که نازنین باشند ؛؛ کاشکی در لطافت و خوبی
همه یاران جنین باشند ؛؛

این جوان نیز با انس گرفت

و خدمت ما از جان پذیرفت چه به از این قطعه
او راست بها جواب دل صاف ما بهر چه آتشی بر آییم
او کرد بما کشتی و یاری ما نیز باد و خوشی بر آییم

قطعه
خلق اگر با تو خاری کردند
دستشان بوس و همچو گل دریاب
گر همه گل شوند و بنشینند
تو نشین در میانشان چو گلاب

حکایت
رئیس قهستان را بازرگانان خدمت کردند و غلام بچه از هندوستان پیشکش آوردند غلام در رنگ و شیرینی همچو خال لب لاله رخان رنگین و مرغوب و در چرب زبانی چون قلم دبیران خوش نویس پر تحریر و محبوب

قطعه
رنگین چو ورق بخوش نویسی از فرق نموده پا قلم باشی
در دیدهٔ خاص و عام از این کار چون زهره و مشتری علم باشی

غلام همواره چون مردم چشم خواجه از پیش نظر نرفتی و چون عصا و کفش بر پای ایستادی

قطعه
خدمت مرغوب پیش گیر که خدمت دولت مخدوم بر سر تو گمارد
تخم نکویی فشان بمزرعهٔ دل آن درود دهر که هر چه بکارد

خواجه

120 خواجه نیز همچو بار صنوبر و سرو و چنار از چمن دهر تنها دل برو بسته و در کنج و کنار باغ و گلزار چون گل و لاله خرم و خندان با او نشسته بود و میخواند که

قطعه
پرتو مهر باشکوه روز از آن دیگران
پس بود این شب مرا عکس ز نور ماهکی
معنی و رنگ میدهد تازه تبازه دمبدم
بر ورق سفید دل نسخه ام از سیاهکی

روزی خواجهٔ صاحب دل با غلام مقبل از دوستی و شفقتی که داشت نصیحت میکرد و می گفت که گفته اند مرد دانا و عاقل را با حوصلهٔ دریا دل می باید بود نه چون غنچهٔ لالهٔ سیاه اندرون و تنگ دل بآواز فاخته و با کبوتر کبوتر و باز با باز باش تو در پی خدمتی پای زاغ سوخته و در تند و تیز چون کلاغ آموخته اینچنین کس نزد هنرمندان معیوب می باشد و پیش غالبان خود مغلوب

قطعه
خوی و کردار نکو پیش عزیزان محمود
بود آنرا که بکف عقل و کفایت باشد

آنکه او راست بزرگی و لطافت کارش ٭ ٭
لایق هرکس و در خورد رعایت باشد ٭ ٭
غلام در قفا بگفت ای خواجه نشنیده‌ای که حلال‌زاده
گفته‌اند هرکه از اصل و نسب خود منکر شود حرام
زاده است **قطعه** بکرم خوی دل تازه ساز جان هردم
چو مرغ بر سر شاخ دگر بود سردی ٭ ٭
حرام‌زاده ز اصل و نسب بود منکر ٭ ٭
حلال‌زادگی پیش گیر اگر مردی

قطعه

در باغ بسان سرو سرکش ٭ بالا مرو و مشو پریشان
این نکته ز آفتاب آموز ٭ در پای فتاده نورافشان

قطعه

در جهان بی وجود کامل عشق ٭ مردمان معرفت نیندوزند
عاقلان را اگر بود حالت ٭ عشق از سایلی بیاموزند

حکایت منظوم

گوش کردم که عاشق و معشوق ٭ هردو کردند رخت در صندوق
بار بر پشت ناقه برکردند ٭ هردو با یکدگر سفر کردند
که گذرشان فتادی از جیحون ٭ گاه از دشت و گاه از هامون
سحری بود بی شعور و وقوف ٭ گذر افتادشان بدشت مخوف

بوده اندر کمین حرامی چند ٭ بهر تاراج و تلخکامی چند
هردو را دست و پای بربستند ٭ از پی قتل هریکی جستند
تیغ بردند بر سر عاشق ٭ بود معشوق صافی و صادق
گفت بر من زنید تیغ نخست ٭ وانکه او را کشید جانب و جست
تیز راندند بر سر دلبر ٭ تا کنندش هلاک با خنجر
ناله بنیاد کرد عاشق پاک ٭ پیشتر زو مرا کنید هلاک
قتل او را نمی‌توانم دید ٭ پیش ازو گردن مرا ببرید
هریکی جست و جو همی کردند ٭ قتل خود آرزو همی کردند
دزد و مردم ز زاری هریک ٭ مانده حیران بیاری هریک
ناگه از دشت گرد پیدا شد ٭ علم و لشکر آشکارا شد
کار دزدان بخوف از بیم ریخت ٭ هردو را زنده ماندند و گریخت
یار را نیکویی ز یار آید ٭ یار در روز بد بکار آید
همدمان مهر و لطف بنمایید ٭ یار را روز بد چنین پایید
دارم از لطف گرد کار آیید ٭ که بپایید زنده‌ها جاوید
گو بپرد عجب نباشد زار ٭ سایلی در جهان ندارد یار
پادشاها ز لطف یارش باش ٭ مدد جان بیقرارش باش
دارد او با تو ظاهر و باطن ٭ یار او باش در دم آخر

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت دانشمندی پیر شده بود و در مرض
موت فرزند جوان خود را وصیت و نصیحت می‌نمود
گفت قطعه در کف آدمی چو نقد حیات
ناگزیری و دلپذیری نیست زندگی گرچه ناگزیر بود
لیکن از مرگ هم گزیری نیست گفته اند مرگ حق است
و میراث حلال آنچه من دارم بقدر حال از زر و مال
اگر ترا انصافست وجه معاش ترا بی قضای الهی کفافست
سعی نما علمی و ادبی اندوز و کار پدر خویش آموز تا از بی
هنری احتیاج بدر خانهٔ هر کس و ناکس نبری قطعه
بر عبادت چو مانع آمد کسب رزق جستن رواست عابد را
چون نئی عابد از پی روزی سعی بنما ز کف مده جد را
پسر بگریست و گفت قطعه گرچه باشد عزیز طفل یتیم
خوار باشد بچشم خویشاوند کی پذیرد فلاح و شاد شود
گو پدر نیست بر سر فرزند گفت ای پدر بگذار اندک
مرض خود را بمرگ نباید داد و دل بر هلاک کلی نهاد
حکما گفته اند مادام که جان در تن است امید زیستن

است

است اگر فرمایی از روی نیاز و خدمت حکیم و طبیب را
بی علت و غرض سازیم تا در علاج و داروی مرض جد و
اهتمام نمایند دانشمند بخندید و گفت قطعه
حرمت جامه در نوی باشد چونکه شد پاره پاره رغبت نیست
بیهده جان مکن که این ویران هیچ شایستهٔ مرمت نیست
قطعه هیچکس دیده است وقت تموز
سبزه را تازه بر سر دیوار سعی باطل مکن که می نکند
آب در کوزهٔ شکسته قرار قطعه
مرد را چون اجل رسد نشود نه پرستاش نه خویشاوند
با وجود حکیم نتواند شیشه را که بشکند پیوند
حکایت پیرمردی در آذربایجان بتعلیم طفلان
و نورسیدگان مشهور بود بنا بر حسن خطی که داشت جمعی
از شاگردانش اتفاق کردند و بخط او نویسی پادشاهش
بردند قطعه قلم از کف منه که صوت قلم
می کند روزی ترا آواز مشق خط را مده ز دست که خط
در روزی کند بروی تو باز سخن شریف مرتضاست
رضی الله عنه و کرم الله وجهه علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق

متنبی اهل فضیلت گفته اند ؛؛ شعر و انشا فضل و خط را از هنر
هر کرا شعر و خط و انشاست فن ؛؛ ذو فنون خوانندش ارباب نظر
طغرانویس از ولایت عجم بمملکت روم آمد متنبی و شاعر
شد در انشا مضمونی که در مصرعی توان ادا کردی
در پنج و شش جزو انشا می نمود و هنوز کلام ناتمام و نظمی که
در آن میان خیال می بست دو مصراع در وزن با یکدیگر
مخالف و مضمونش با انشا ناموافق قطعه

با وجود طول در انشاش بود ؛؛ فقرها را سر دگر پای دگر
شعر اگر می گفت دو مصراع او ؛؛ هر یکی سر می زد از جای دگر

اما بعضی شاگردانش از روی قدرت و ابهت میگفت
مضمون این ابیات را که قطعه

کو فزون ای فلک از مهر بطبعم لافی ؛؛
طبع من جای دو خورشید تو جای دارد ؛؛
اگر انشا و خط و شعر و فضیلت خواهی ؛؛
از من آموز که هر کار هوایی دارد ؛؛

شاگرد از پیش او می رفت و در بیرون آهسته میگفت که
العلم نقطة کثرة الجاهلون یکی از مصاحبانش سؤال کرد که

که تو در عجم که بودی با انشا و شعر شغل نمی نمودی جواب
داد که ای وزیر پادشاه شاعر بود و صدر شش منشی
من اگر شعری گفتم و انشا می کردم آنها رشک می بردند و بحضور
می شدند و در منصب مرا قصور می کرد در ولایت
روم کسی که در مقابله من منشی و شاعر باشد نیست گفته اند

قحط آرد و رزق تنگ سازد ؛؛ هر سال که مور پر برآرد
هر پشه که شد ز شیر خالی ؛؛ آنجای شغال سر برآرد

مرد گفت چرا مضمونی که در مصراعی گنجد در شش جزو هفت
جزو می نویسی گفت مرا دوات و قلمی است و کاغذ من دائم
هر چه نویسم ترا با این چه مهم و کار و بار گفت چرا ابیات
تو در آن میان ناموزون است و با انشا مخالف گفت
مردم روم فارسی نمیدانند کی مانند که میان نظم و نثر
فرق کنند مرد گفت عاقلان گفته اند کسی که در سن
پیری بهوس تجارت کند سودا و معامله او در بازار
قیامت افتد قطعه

گشت دیوانه مرد پیر از حرص
خورد و شبها زبس که دود چراغ ؛؛ چه بلاها که پیش می آید
پیر بیچاره را ز خبث دماغ ؛؛ قطعه

پیری که زند ز زندگی دم ∴ در پیش جوان بود قصوری
روزانه چراغ را نباشد ∴ با تابش آفتاب نوری

حکایت آورده اند که وزیر شاهرخ در اوان جوانی تحصیل علم و تکمیل فضل را در سمرقند می بود و غربت خراسانش افتاد و روی براه نهاد و بادیه‌ها طی می کرد و مراحل می برید از صحرا و وادی چند گذشت که یک بند اسب و شتر و گوسفند بود پرسید که این همه رزق و مال از کیست و صاحبش را نام چیست گفتند از فلان صاحب دولت است **قطعه**

حق تعالی بندهٔ خود را اگر ∴ بخشد از ارزاق بیحد بیدها
تا شود مانند قارون تهمتنش ∴ دیگر انداک باد و صد سیدها

دید در زمین کشاده همچون آسمان خیمه بر خیمه و خرگاه بر خرگاه بالای هم زده اند اردوی معظم است گفتند این حشم آن صاحب مال است آمد دید که خویش دست و دستگاهی درین و بارگاهی آمد و رفت بسیار همچون درخانهٔ وزرا و امرا و کبار جوان سلام کرد و تعظیم و اکرام بجای آورد صاحب دولت

پرسید

پرسید چه کاره و کجا می روی گفت طالب علم و داعیهٔ خراسان دارم مرد در بشرهٔ جوان آثار و نشان دولت دید که ارباب الدول ملهمون **قطعه**

هر کرا ارباب دولت سایه اندازد چو مهر ∴ دولت از ایشان او نوری ببخشد چو ماه
آفتاب آسا ز هر کشور که سر بیرون کند ∴ زیر پای او بسان زر نماید خاک راه

چند روز عزت و حرمتش داشت اسباب راحتش در خور دهنت خود همچنانکه ارامی باشد از همه چیز اسب و شتر و خیمه و بارگاه و غلام و دواب و خزینه و نقدینه باز ساخت محمل و آراسته پرداخت و تسلیم کرد و بخراسانش گسیل نمود جوان بخراسان رفت در ادنی زمان پادشاه شاهرخ بتربیتش بنواخت و وزیرش ساخت معتمد علیه و مشار الیه شد در

هر جا قلمش رقم کشیدی ∴ مقبول شه را چه محل که دم کشیدی
مأمور بامر بود و فرمان ∴ زیرا که بدرد بود درمان

وزیر روزی برای شکار سوار بود و در گورستانی پیاده

جوان

پیری ضعیفی منحنی تکیه بر کوری زده و یک چشم کور در
نظرش کرم بود فرمود که توجه کنی و چه نامی پیر گفت
چه کس باشم پیر غریبی فرومانده ام و فلکم بدین حال نشانده
نامم فلانست وزیر دانست دلش در دکرد و آهی بر آورد

قطعه ای خوش آن زنده دلی را که بود
در دل از درد کسان تغییری ٭٭
٭٭ چه دلست آنکه در و ناله و آه ٭٭
هیچگونه ندهد تاثیری ٭٭ پرسید که
آن همه اسباب و فرزندانت کی ست و چیست
راجه شد و باینجا چون افتادی بدین حال بی فرزندان
و مال مرد بگریست و گفت **قطعه**
آه و فریاد که از چرخ نگون خالی نیست ٭٭
نفسی سینهٔ صدچاک من از ناله و آه ٭٭ ٭٭
٭٭ ٭٭ کو دشمن دهر حصاری که کند ویرانه
لاجرم دزد و حرامی کند اندر وی راه ٭٭ گفت من
در تابستان ییلاق در ماوراءالنهر می کردم زمستان
که می رسید قشلاق در خراسان می آمدم یخ بند شد

وچون

وچون یخ بست از آنجا که کوچ کردیم همه مال و عیال
و اطفال بردی بحر از یخ می گذشتیم که یخ فرو رفت
همه اموال و عیال در زیر یخ فرو رفت هیچ چیز نماند
جز یک پسر خود که دستش می داشتم و تیر و کمانی در دست
بعد از زمانی پسر گرسنه شد بر جایش نشاندم که شکار
مرغی یا جانوری بکنم هیچ چیز پیش نیامد دیدم که زیر خاری
چیزی می جنبید پنداشتم که خرگوش است تیر زدم
آن خود پسر بوده است او نیز بعالم آخرت رفت
غصه و غضب مستولی شد تیرها شکستم و کمان را بر زمین
زدم کمان برجست و بر چشم خورد حال اینست که می بینی
نکبت از آسمان رسید و نماند **قطعه** هیچ چیزم و دای یک فرزند
رفت او نیز از قضا اکنون ٭٭ مانده ام یکه بی کس و پیوند
وزیر قصهٔ پیر را بعرض پادشاه رسانید پادشاه
تعجب کرد و پیر را در مجلس حاضر آوردند دعا کرد
و گفت **قطعه** ٭٭ پادشاها بکامرانی و عیش
در زمانه شریف ذات تو باد ٭٭ تا حیاتست ممکن انسان را
بسعادت قرین حیات تو باد ٭٭ پادشاه را دعای پیر خوش

آمد فرمود که آنچه از پیر زر و سیم فوت شده از خزینه
عامره تسلیم نمایند و حاجتی دیگر هم داشته باشد
نواب بتقدیم رسانند پیر گفت ای پادشاه بشرطی
احسان و انعام ترا قبول میکنم که فرزندانم را از زجر سالم
بیرون آری و بمن رسانی تا این انعام و احسان ترا
بعیالان و فرزندان صرف کنم و الا پیر شده ام مال را
بی اهل و عیال چه کنم پادشاه تعجب کرد و گفت چه
می باید کرد پیر گفت مقبره ازبرای من بسازند که آنجا
استغفار اوقات گذشته و تلافی و عذر ما فات کنم

کس نیارد بروی خاکم شمع   قطعه   شمع باشم بیاد آتشناک
تنم از ضعف چون نمی جنبد   ،،   بنشینم چو سنگ بر سر خاک

حکایت قطعه

ای دوست مبند دل بگردون
بحریست مشوش و پرآفات   از بیدق دیگران چه خیزد
زین عرصه که شاهرخ شود مات

حکایت

جوانی قوی دل همعنانی پادشاه عادل کردی و نکته های
شیرین و سخنان رنگین زنگ از آیینه دلش بزدودی   قطعه
ساده دل نکته های جان آسای   ،،   بسته و بند بی غرض گفتی

لابد از خاک روب حکمت و پند   ،،   از دل ناتوان مرض رفتی
هر جا که پیری و شکسته پیش آمدی عنان بگردانیدی
از حالش تجسس کردی و سائلش پرسیدی و درم
و دینار که داشتی بکف و کیسه ایشان بگذاشتی

ای جوانمرد نکته را بشنو   قطعه   نرم و آهسته همچو پیران گوی
گاه با خدمت و گهی بکرم   ،،   مدد از شه که از گدایان جوی

حسودان و دشمنانش خوض و شروع کردند که همعنانی
پادشاه را نمی پسندد پدرش گدا بانش از آن اقبال
افتاده است که از پادشاه جدایی گزیند و نه پیوند

رسد از خوی نیک مردم بد   قطعه   بر دل ریش ناتوان حسود
بلکمان حسد چو تیر نهاد   ،،   زخم آن نیست جز بجان حسود

چون پادشاه از مردم این سخن شنید آن حرکت را از
جوان نپسندید و خاطرش رنجید و بهانه مواخذه
کرد و به بند و زندانش کشید   قطعه

زینهار از سوز شاهان کن حذر   ،،
هیچ جا هیزم نه و چون آتشند   ،،
کو نبیند آتش برای سوختن   ،،

[illegible]

ضعیفان م

جوان از دعای نحیفان صاحب درد و حال بود بند
و زندانش مانع نیامد روزانه در زندان بود اما شب
خلیع العذار می گشت و از شحنه و عسس باز می گشت
گفته اند صاحب دل اگرچه جوانست اما در طبیعت پیر
پیرانست دوستانش کیفیت را بعرض شاه رسانیدند
چون گناه نداشت پادشاه از بند و زندان بگذاشت
و دل دگرباره خوش کرد و بتوار اولش همعنان ساخت
و خاطرش بنواخت و صاحبان غرض را بواجبی
گوشمال و مالش داد و بعذر قدومش برخاست و از
برای خود نصیحت و موعظه خواست جوان گفت حکما
گفته اند قوی که بر دوستان ضعیف نبخشد ضعیفانش
وقت کار دشمن قویست قطعه

گذرت گر بجوان افتد ∴ مرحمت پیش گیر خند، زنان
نوجوان پادشاه را باشند ∴ رشدها از دعای بیوه زنان
ای تازه جوان بکوش و درویش قطعه گفتی بنه و عصای پیران
زآن روی که عمر نوجوانرا ∴ افزون سازد دعای پیران

حکایت در جوانی گفتی نزد پای پیری نهادم و عصایی

بدستش

بدستش دادم دعایم کرد و گفت امید وارم که بادب
راست روی و بکمال پیر شوی قطعه

هر که زاید زمادر از صد یک ∴ نکند پیر گیتی مبرم
همه کس در جهان توانگر نیست ∴ زآن میانه یکی بود منعم
شجری را که باشدش میوه قطعه آخر کار رو بپیری کیست
آدمی را اگر صلاح بود ∴ پیر مردن به از جوان مرگیست

حکایت پیرمردی زن جوان میخواست
ریش را رنگ کرد و قد آراست ∴ گاملی گفتش این چرا کردی
که دروغیست محض و نامردی ∴ گفت کسان زنم عیب نکنند
که پیرست و منحنی و ریش سفید دارد گفت دندانرا
چه علاج می کنی که در دهانت اثر ندارد گفت آشکارا
نیست پنهانست گفت چین پیشانی از پیری آشکار است
گفت بخندان روی پیرون می برم گفت جنبش جوانان
نداری ندارک آن چون میکنی جواب نداشت قطعه

گوده ام تجربه اندر همه کار ∴ اهل عالم همه با تقلید بند
طعنه بی بصری تا نزنند ∴ هیچ جا دیده نه صاحب دیدند

حکایت شنیدم که پیری از روی تحسر می گریست

و می گفت این که پیران جوانان را دل می جویند و دعا می گویند
که پیر شوی آن نه تحسین و دعای نیک است بلکه نفرین و دعای
بد است در حق ایشان می باید کنند که عاقبتت خیر باد
و بجای استقامت پیر **مثنوی** آدمی زاد سالخورد مباد
چون که شد سالخورد درد مباد ۞ پیریش را که درد گردد یار
مردنش به ز زندگی صد بار ۞ پیری ذلت بلکه بتر از علت
اول آنکه اشرف جوارح انسان که چشم است یاد دارم که در
عین تابستان نیم روز ستاره می شمردم اکنون با وجود عینک
که چهار چشم شده ام با صد آب و تاب که آفتاب است در
چاشت نمی توانم دید **قطعه** شد تاب و توان ز دست تا کی
ای چرخ بخون من برآیی ۞ خواهم که بروی دوست بینم
بینایی چشم من کجایی ۞ دوم گوش که از یک قدمی
از بدای [?] قوت که مگس در دام عنکبوت افتد آوازی کرد [?]
می شنیدم این زمان حافظان خوش خوان در مسجد
پهلوی من نشسته با لحان خوش قرآن میخوانند
و مؤذنان بلند بانگ دلکش اذان می گویند نمی یارم شنید
گوشه بگرفت قوت گوشم **قطعه** تا کی ای چرخ گوش من گیری

هیچ استاد کار می نماید ۞ مرد را گوشمال در پیری
سیوم دندان که پولاد نرم می ساخت تحمل تاب
گرم ندارد و تاب سرد نمی تواند پرداخت **قطعه**
ای دور ز حد گذشت دردت ۞ رحمی بنما بدرد مندان
تا لقمه دهد بحلق راحت ۞ فریاد و فغان کز نیست دندان
چهارم پایی که در آن واحد از بین مسقفه تا آن میکده
و از بین مصطبه تا آن بتکده مراحل طی میکرد و بکام
نفس و هوایی می برد حالیا مسجدی که در پهلوست
بجماعت جمعه حاضر میخواهم شوم از صباح تا ظهر
تردد می کنم و بصد جای می نشینم و بدر می خیزم بجماعت
می رسم یا نمی رسم **قطعه** چگونه راه بپایم بنزد عالی و دون
دل است مایل اعلی کشد باسفل پای ۞ بصد تردد و محنت سکون و صبرم نیست
سر رعشه همی جنبد و معطل پای ۞ این کارها وقتی است که بدن
پیر صحیح است و سالم و این امور در محلی که تن بی عذر نیست
و غانم معاذ الله که با این همه زحمت در بدن پیر علتی عارض
شود و مرضی در تنش طاری گردد **قطعه**
با این همه غم و اندوه و درد گوناگون ۞ نعوذ بالله اگر پیر می شود بیمار

بس است این همه غم ای جوان تو هم دو سه روز
مباش در پی آزار و پیر را خوشدار

رباعی
که چرخ عنی و که فقیرت سازد — تن برهنه گاه همچو تیرت سازد
برچرخ مبند دل که مکر و حیلش — تا وا دیدی ضعیف و پیرت سازد

رباعی
گر شام رسد بحال خود ناظر باش — گر وقت سحر شود بدل حاضر باش
گر پیری اگر جوان در بن دار فنا — هر چیز که از حق برسد شاکر باش

حکایت در مجلس صاحب دولتی یاران و دوستان با تفاق گفته اند که سابق همچو مردم دیگر حسد و نفاق نمی داند صاحب دولت گفته است این شیمه از و بدیع است هر در بیت واوقات میان مردم صرف کرده صحبت موثر است این نمی تواند بود یا یکی از دو کار است یا غبا وتش غالب است از حال و خیال مردم عاطل است و شعور ندارد یا ذکاوتش جاذب این معنی است که مآل و محال عالم و جاهل از پیرامن اندیشه اش دور

قطعه
بد بد اهل زمانه اگر نکو کاری — بپوش دیده ز نیک و بد التفات مکن
وفاست شیمه پیران اگر جوانمردی — بپاش در پی اهل وفا و فات مکن

دو روی در صحبت آن صاحب دولت حاضر بودم سؤال کردند که سابقی

حسد

حسد و نفاق چه معنی دارد جوابش گفتم نمیدانم جوابم بپسندید و بخندید و گفت

قطعه
بروز گار جوانی شنیدم از پیری
اگر نکو بودت فن زبد چه غم داری
همیشه اهل حسد را زیان رسد ز حسود

قطعه
اگر حسود نه از حسد چه غم داری
هیچ جوان در جهان پیر نشد از حسد
از حسد نیک و بد بگذر و محمود باش
در حسدت کاست عمر پیر شدی خند جهل
عاقبت کار را بنگر و محمود باش

حکایت پهلوان سر آمدی که از هر کل زمین پهلوانی بر آمدی بغل کشتی گیری زیر کردی و از شیر مردی که داشت بزور دست پیل را از پا در آوردی

مثنوی
چو شیران پلنگ افکن و مست بود — توانا و گرد و قوی دست بود
بیک دست ببر و بیک دست شیر — زدی بر سر چیست تند و دلیر
چو هنگام کشتی بمیدان شدی — از و چرخ در گرد پنهان شدی

زمان پیریش رسید و آوان جوانیش گذشت زمانه نیارامید

تا بجای کحل بینایش میل نومیدی بچشم نکشید قطعه
گر چنین است کار گیتی را ** تن بکاهد ز درد و جان بتری
پیر گردون بزیر پای آرد ** فرض کردم اگر تو شیر نری
از قضا روزی پای بر پوست هندوانه نهاد و بلغزید و از
پای افتاد و سرش بشکست از روی کین پوست هندوانه
را بر داشته بود گاه بر زمین می زد و گاه بر در و دیوار
و بر زمین یکی از وشاقانش آنرا دید نپسندید و پرسید که
پهلوانرا چنین غضب از چه روی داده است که دست
تعدی بر پوست هندوانه نهاده پهلوان گفت ای باز
مرا این زمان کار باین افتاده است مثنوی
مکن اعتمادی بهر دوستت ** بهنگام از سر کشد پوستت
بغفلت درین راه آگاه باش ** منه تن بخواری ولخواه باش
نه تنها درین راه با دوست ساز ** اگر باشدت مغز با پوست ساز
ترا نیست آگاهی از مغز دوست ** عزیزان بخواری ندیدند پوست
حکایت منظوم
پهلوانی بسر میدان رسید ** بر زمین افتاد یک غربیل دید
پهلوان غربیل را پاپوش زد ** یک کنارش جست و بر زانوش زد

زانویش

130

زانویش از ضرب زانسان درد کرد ** پهلوان از درد رویش زرد کرد
بر زمین زد از تنش غربیل جست ** آمدش بر روی و رویش را بخست
پهلوان را بیشتر شد زان غضب ** زد بدیوار از غضب کای بی ادب
جست از دیوار و بر چشمش رسید ** پهلوان از درد چشمش نارمید
کرد فریادی باواز درشت ** کای مسلمانان مرا غربیل کشت
این مثال بدان آوردم که مثنوی
بجور سپهر دون اهلی ** کشد از ضعف بار هر سهلی
نبود اندیشه بار اگر اهل است ** اینچنینها به پیش او سهل است
باب هفتم در تاثیر تربیت
حکایت شنیدم که سلطان احمد بغداد را
دو غلام بودند یکی ارغون لقب داشت و دیگری نام
بهزاد ارغون در حسن و زیبایی آفتاب را در چنبر
چرخ میمون بازی آموختی و بهزاد در خوبی و رعنایی بدر
و هلال را در سفره و خوان گردون چون قرص فطیر
و چون لب نان اندوختی قطعه
آن یکی در لطافت و خوبی ** حور را چون پری مسخر داشت
این دگر یک بحسن و محبوبی ** مهر و مه را بدین تر داشت
سلطان بهنر و هنر پروری

معروف بود و بتربیت اهل کمال مشغوف و موصوف
و در خدمت استاد نقاشی داشت که با وجود مانی که ثانی
ندارد زرد شن قلمش را پای روی کردی ارغون او را بخش کردی
او تعیین دادند و در ملازمتش خوش نویسی بود که یاقوت را
در خوش نویسی پیش او دست لد زیدی بهزاد را برای
مشق خط بخدمت او فرستاد قطعه

پادشاهی که رفت آن دگری ۞ جای او گیرد و کند شاهی
گر هنرمند رفت میگیرد ۞ هنرش دیگری بآگاهی

غلامان در خدمت استادان می بودند اما هیچکدام
را قابلیت آن نبود که کار استاد خود بیاموزد در شبستان
پادشاه آتش جهره برافروزد پادشاه استادان را
مواخذه کرد که اهمال نمودید بند و زندان فرمود حکیمی
در خدمتش بود گفت ای شاه گناه در استادان نیست سخن
در قابلیت است گفته اند لال را خنیاگری و دغال را
کیمیاگری آموختن کار خردمندان نیست زر دوز را
با بوریا بافی و بوریا باف را با زر دوزی منافاتست

بیضهٔ زاغی که طوطی پرورد قطعه ۞ کی شود طوطی نیاید غیر زاغ

جای دارد هر کسی کو بخردی ۞ لاله در صحرا خوش است و گل بباغ

مناسب آنست که ارغون را بکتابت بسیاری و بهزاد را
بنقاشی پادشاه را سخن حکیم معقول و مقبول افتاد
چنانکه حکیم گفته بود بجای آورد در اندک زمانی ارغون
ترقی کرد خوش نویس و دبیر شد و در اندک فرصتی
بهزاد ترقی نمود نقاشش بلا نظیر گشت قطعه

بنقاشی و خط خوش در آفاق ۞ بر آمد شهرت ارغون و بهزاد
غلامان تربیت دیدند و بردند ۞ ز عالم گوی چون سلطان بغداد

قطعه
گرچه با مال و جاه قارونست ۞ لشکری کار شاه می نکند
روشنست این بچشم اهل خرد ۞ کار خورشید ماه می نکند

حکمت
حکیمی پسرش را نصیحت می کرد و می گفت که ای جان پدر
همچون نهال خیزران ملایم و پیچان باش تا برای دفع
تیر قضا سپرت دوزند نه چون درخت سخت که
تا نرم شوی در آتش تیزت بسوزند و خاکستر سازند

قطعه
جواب صاف ای رنگها ملایم باش ۞ که مردمان همه وقتت شوند خاکبند
نه همچو مار که گر سر برآری از سوراخ ۞ جدا کنند سرش را ز تن بند از بند

پسر گفت ای پدر اگر چوب را بسوزند خاکستر نر فاید منفعتست که

دروی خاصیت چندست اولا بصابون می زنند
وبآن جامه می شویند و دیگر دلبران رعنا بآینه می مالند
وصفای جوینید حکیم گفت آن خاصیت بار زناجو
وصنوبرنست که بصابون بکار می برند نه از بهر درخت
واین کیفیت خاکستر الحوان معزدارست که بآینه
می زنند وروی می بینند نه خاکستر چوب سخن درست
که نه از روی پیش کسی کرم است نه پس پشت قطعه
تربیت کرنه پذیری چو مه از مهروشی
خاطر روشنت از جهل مکدر سازی
کی چو مردم دم بهدت جای بچشم اهل نظر
قطعه خانه تیره دل کرنه منور سازی
در نو باشی ثمر بخش چو نورسته نهال
نه که چون سنگ نشین سخت بکلی زفضول
میوه از پرورش مهر و قمر کیرد طمع
باش قابل که شوی مقبل ارباب قبول
حکایت وزیری پسری داشت در ظاهر صورت
بغایت خوب ودر هیات بی نهایت مرغوب ومحبوب

اما

اما در سیرت ابدال بود ونادان ودر معنی بدحال
می نمود وپریشان قطعه روشنی کسب کنند از مه وخور همگی نیست
کور را منفعت از نور تجلی باشد
صورت خوب نگارند کسان در دیوار
زنده را فایده از صورت ومعنی باشد پادشاه وزیر را
گفت پسرت را بکار خدمت بیار وزیر گفت پسرم را
لیاقت خدمت وملازمت مجلس پادشاهی نیست والا
صد بار پیش می آوردم ومنع از نظر فیض بخش نامتناهی
می بردم شهریار مبالغه کرد که البته بیار قطعه
کو بود قابلش کم لیک خالی از لطف هیچ انسان نیست
باخود البته نشاه دارد آدمی زاد هیچ حیوان نیست
وزیر پسر را مجلس پادشاه فرستاد پادشاه در دست
سیبی داشت به پسر داد پسر سیب را بخوردن ایستاد
دیگران بخند بدند وگفتند ای جوان این سیب از
دست سلطان بنو رسیده است بایستی بچشم و
تبرک بر دست ازنگاه داشتی در اثنا بنظر پادشاه
خوان خواستند وسفره آراستند پادشاه

لقمه‌ای چربی بدست پسر داد پیر بر سر دستار نهاد
که تبرک است و یمن پادشاه بخندید و گفت قطعه
تا بباغ بهی رسی چون باد ⁂ مردم از جای نقل می‌باید
پدر از عقل شد وزیر چه سود ⁂ به پسر نیز عقل می‌باید
حکایت پیری مریدی داشت گاه ازین صحرا
بآن صحرا گذشتی بوستان گرد باد و گاهی ازین سر
بازار گذشتی و بر در هر دکان چون دلال می‌ایستاد
پیر گفت قطعه ⁂ چون خم باده تا بکی جوشی
هیچگه خالی از فساد نه‌ای ⁂ باش چون خاک بید در مسجد
چند گردی بکوچه باد نه‌ای ⁂ گفته‌اند شرط درویشی
صمت دانند است نه هرزه گوئی چون مرغ چمن نه باد
گردی چون باد صبا قطعه باش با بوی گل که گل در باغ
خویشتن را تربیت آراست ⁂ تاک در زیر پاست پر انگور
کوزه سر دار که بر سر پاست ⁂ مرید گفت ای پیر طلب
و صحبت را نیز در درویشی دخل است پیر گفت طلب راه
حق و صحبت اهل گفته‌اند نه کوچه گردی و همنشینی با مردم بازار
صحبت بر روی کس مباش جو ورشن قطعه نرم باش نه بفرق چون کاکل

مان بازار ه

بهار از ارکس جو خار مباش ⁂ باش در باغ تربیت چون گل
قطعه جیب شان شود بد بد هر کس
چه شوی پایمال همچون ذبل ⁂ ⁂
⁂ ⁂ نظر از بهر جو که می‌باشد
رنگ در کان عقیق را ز سهیل حکایت
وزیری پسری کودن داشت و بر رمالی که در فن
رمالی ماهر بود و در حکم فاضل و باز سپرد که رمال بیاموزد
و تخم عمل و احکام این علم تا ممکنست بپندوزد رمال
گفت این علم را سهم الغیب می‌باید پسر در عقل و تمیز
خالی از عیب نیست وزیر گفت تو سعی بکن شاید که
بر تخته رمل و قرعه فال نوچشم دوزد و چیزی ازین علم
شریف بیاموزد قطعه فصحا بدین می‌گویند
در بلاغت نکو مقلد را ⁂ زانکه شاگرد می‌کند برور
فرق اندر میانه دو ضد را ⁂ اما نخواهیم که زود تعلیمش
کنی تا دیر انتظار بماند کشیند و بیمش دهی که اگر
نیاموزی پدرت خواهد رنجید رمال گفت این علم
شریف را زود نمی‌توان آموخت شبها مطالعه می‌باید

کرد و چراغ سوخت **قطعه** چون کدو تیز رست از آنکس
میکند ظرف بهر سرکه وی   بچهل سال می‌رسد چینی
لاجرم زر کنند حل در وی   رمال چون اهتمام وزیر دید
شب و روز بسیار ایستاد دقایق این علم را بوی نمود
و بحقایقش نظرور بود و بوزیر عرض کرد وزیر در
مشت انگشتری گرفت و پسر را فرمود بیا رمل بکش
و حکم کن که در مشت من چه چیز است پسر رمل زد و بعد
از تامل گفت جوهر است و کانی و گرد است و در میان سوراخ
دارد گفتند حکم کن که چه چیز است بعد از تامل بسیار گفت
چرخ دولاب است خندیدند و گفتند که کانی است و جوهر
گفتی چرخ دولاب نه کانیست و نه جوهر گفت غلط کردم سنگ
آسیاست **قطعه** نیست فرقی بدیدهٔ جاهل
مور و اشتر که در بیابانست   زانکه نزدیک مردم نادان
اخگر و لعل هر دو یکسانست

حکایت

پادشاهی پرشغله وسعت مشربی که داشت گدای
تنگ حوصله را از دوستی کوچکی پنداشت و در شبستان عیش
جون شمع بنشاند و سنگ تربیت را بر دیوار بی بنیاد ماند

قطعه

قطعه باغبانان دل آگه در ریاض تربیت
بر امید بوی گل صد خار و خس می‌پرورند
بهر شیرینی که آید اهل نظر ارباب ذوق
قطره‌ها از انگبین را صد مگس می‌پرورند
وزیری داشت زیرک می‌گفت که پادشاهان کامیاب
حکم آفتاب دارند پرتو التفات ایشان بر گلستان
و شوره‌زمین یکسان می‌افتد معین است که گلستان
گل و میوه بار آرد و شوره‌زار خس و خار **قطعه**
ورای دود نیاید برون ز هیزم تر
چو آفتاب دهد نور دیدهٔ دل پاک
ز ابر روشنی و تیرگی ز مهر مجوی
به نیشکر نبود زهر و مار را تریاک
قدحی که پر از آب شور بود با امید شیرینی عسلش که
بزور نهند بسر خواهد رفت و شبهای تنگ چشم را که
پرتو آفتابش دهند لاجرم همان بی بصر خواهد آمد
و کور **حکایت منظوم**
دردمندی بدرد تنهایی   سگی آورد و باشکیبایی

پرورشش داد و تربیت میکرد ؛ تا بنا شد بکنج زاویه فرد
از بیابان چو رست و در ده شد ؛ سگ لاغر چو خرس فربه شد
مرد از زاویه چو پای کشید ؛ سگش انبان آرد را بدرید
آردها را بخاک راه آمیخت ؛ رشتهٔ رزق را ز مرد گسیخت
مرد چون دید از سگ آن بیداد ؛ رشته اش کند و سر بصحرا داد
سگ گرسنه شد و سراسیمه ؛ شد ازین خیمه تا بآن خیمه
زیر سنگ و کلوخ هشتندش ؛ سگ دیوانه گفت و کشتندش

کدای چون از تکیهٔ مذلت و خواری بمسند کامکاری نشست با اوباش و رندان حلقه بست ابلیس صفتانش از روی تلبیس گفتند که تو را قابلیت سلطنت باستقلال است آفتاب را از درجهٔ اعلی بمهبط ادنی استنزال دیال قطعه

مه صفت اگر کسی تربیتش ز فردی ؛؛ ؛؛
؛؛ مانگری بدیدهٔ ات راه بود غبار در را ؛؛
تا ببر در منزل راه بمنزلی است کی ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ بار شتر نمی نهد مورچهٔ سوار را

کدای بیحاصل از گردش گردون و بخت عاطل وداعیهٔ سلطنت و خروج باطل در سرش افتاد

برخی ازین معامله بسمع پادشاه رسید عنان تربیت ازو واکشید قطعه
کلاغ شاهی را سزد شاهین و باز ؛؛ گوشهٔ ویرانه بس باشد ببوم
بهر خود سوراخ تنگی داشت موش ؛؛ بد دمش غربال بست از حرص شوم

کدای دید که پادشاه را چندان الفت و تربیت و موانست نماند داعیه پیدا کرد که بمکه میروم و کعبه میگذارم معذورش داشتند و دستورش دادند در راه رزقش را اوباش و رندان خرابات خوردند
مسکین بهوای کعبه از غصه در بیابان آفات برد قطعه
حرم شه دلست کعبه اگر ؛ عزت دل کسی که جان دارد
لاجرم پیش دارد از کعبه ؛ در میان زمین مکان دارد

حکایت دو پسر یک جا نشسته بودند و گفتی پیوسته جدل می کردند و عمل نیک و بد یکدیگر می شمردند آن یکی گفت تو پسر آن لئیم نیستی که پدرت نان را در بغل پنهان میخورد و بکس نمی نمود آن دیگر گفت از ترس و بیم پدر گرسنهٔ تو اگر آشکارا می کرد از دستش می ربود صاحب دلی شنید و گفت قطعه
بی هنر دم بهنر زند چون چشم ؛ بی هنر چون زبان پر از قال است
؛؛ با هنر در میان نشسته خموش

[illegible]

قطعه سفها بین که از سفاهت نفس
هنر نیک خلق بد بینند ** مردم با شعور از دگران
چشم بربسته عیب خود بینند ** حکایت

دو وزیرزاده بودند بتنعم افتاده و دل بلوندی و عیش نهاده نصیحت پدر نمی شنیدند و معاد و مآل کار نمی دیدند که مگر پدر ایشان با انقراض دوران بر روی زمین چون آفتاب تابان خواهد ماند و ایشان را زر و زیور پوشاند و رزق و روزی رساند دوبیت تاکی دوزی چشم بخوان دگری
کی زنده شود کسی بنان دگری ** نان از عرق جبین خود حاصل کن
انگم نشود سیر بنان دگری دوبیت سوسن که کبود و زرد در باغ نمود
می برد حسد بروی گل هیچ حسود ** از سرخی گل طپانچه بر رو میزد
از ضرب طپانچه چهره اش گشت کبود ** پدر پسران را گفتی ای جانان پدر هنری آموزید و دانشی اندوزید که منصب وزارت بی بضاعت این زر و مال هدف تیر بلا و فنا قطعه
دهر ابنان و مال در روی باد ** ای در ابنان کره بیاد مزن
کی کند یک زمان درنگ و رود ** باد ابنان ز نقعه سوزن
پسران می گفتند که ای پدر اهل دانش و هنر بسیارند فلاکتی

که

کرد ارند از هنر و دانش بیزارند بگذار چند روز از دولت تو کامرانیم و بعیش و حضور گذرانیم قطعه
فارغیم از بدوتت ای ناصح ** بنصیحت مشو مشوش دل
کی خردمند میدهد از دست ** نقد عاجل بنسیه آجل

وزیر سپاهی داشت روزانه رکابدارش کردی و شبانه پیش دبیران رفتی و بخدمت کارگذاران وزیر دست بستی و بحرمت نشستی و دانش آموختی و فضیلت اندوختی قطعه مردم چشم تو در عین سیاهی است بنور
دیده از دیدن بسیار سفید است پناه ** **
** ** قصد قتل تو زند دلش کند برف سفید
همه که پخته کند خام ترا دیگ سیاه ** اگر دوش
دوران و حدوث حدثان وزیر مکان خالی ساخت اجلش از مسند وزارت عالی پرداخت سپاه را دیدند که از هنر رونق گرفته و منصب وزارت از و نسق پذیرفته قطعه خواهی که آب روی کنی حاصل از جناب
بدخاکدان دهر نه بندی امید را ** **
** ** روز و شبی که از پی هم می رود چو باد **

داد و ملک نهر سیاه و سفید را

پسران وزیر را دیدند که یکی شتربان سیاه شده مهار شتر
بر دوش و آن دیگر پاسبانش می کرد چوب در دست
و همچو در حلقه بکوشش دیدم **رباعی** از گردش این دایره بی سر و پای
شکر زنگیش شد استخوان زرق نمای   دیدم که گدازاده شد از عقل وزیر
بی عقل وزیرزاده مسکین و گدای

حکایت

پادشاه زاده را از آلات خنجر و شمشیر و از صنایع نقاشان
صورت و تصویر دلکش می نمود و پادشاه را بعلم و خط
و هنر پایه های رغبت و ناخوشی می بود **قطعه**

زباد نافه گشای بهار با صد لطف
ز خار و خس بدر آید گل چمن رنگین
بکام جان پسر ناخوش است پند پدر
می است تلخ ولی کیفیت دهد شیرین

حکیمی بود رنگین و ذوفنون و بذله شیرین و پرفسون **قطعه**

آدمی نبود نظر از نخست   دیده را بینا کند از اهل دید
زینهار از اهل حکمت سر مکش   کین جهان را حق بحکمت آفرید

حکیم بحضور پادشاه رفت و از روی شفقت و مهربانی
گفت شاهزاده را بی هیچ کلفت و پریشانی فضل و صحبت

سیاه میان

آموزم

آموزم و مجلسش را بنور علم و خط برافروزم **قطعه**

خواهی که ز علم بهره گیری   جا گیر بمجلس حکیمان
ور چاشنی آرزوست بپذیر   شیرینی کار از ندیمان

پادشاه تقبل نمود که اگر این کار بکنی در وظیفه تو
بی تامل افزایش نهیم و کار و بارت را زیاده نمایش دهیم
قطعه

چو غنچه شو گل خندان مباش چون پسته
که زیر سنگ دهد مغز را ز تنگ دلی
نهال تربیت او دهد ثمر زنو
ستاده بخت بیکی چو خر سنگ دلی

حکیم مجلس
شاهزاده روی نمود صورت سروی نقاشی کرده بود
و آن پست و نه حرف تهجی بعضی را بخط جلی بلاجورد
و طلا نمایش و بعضی را برنگهای دیگر مرغوب و محبوب
آرایش نهاده شاهزاده را صورت سرو بغایت
خوش آمد و در نظرش دلکش نمود **قطعه**

بعجز و ضعف زجا ماندگان علم و ادب
بیمن تربیت فضل می رسند بجای
مرو بوادی ظلمت اگر ترا قدم است

زنهار عیب سیاهی بر آرای

بعضی مصاحبان شاهزاده حروف نوشته را میخواندند شاهزاده نمی دانست وی پرسید که الف چیست وبی کدام این را چه اسم است وآنرا چه نام هر کدام را که می گفتند در خاطر نقش می بست و در دلش کالنقش فی الحجر می نشست

قطعه

بکمان داربیت اگر هوس است ٭ نوک ناوک بجانب هدف آر
گرد در معرفت بود کاهست ٭ قطره از ابر علم در صدف آر
شهرت ار آرزوست چون خور شید ٭ صفحه رنگین کن و قلم بکف آر

بعد از چند روز حکیم قلمی تراشید و حروف را بر لوح رقم کشید شاهزاده بانگشت قلم آورد و حروف ها ثبت نمود و رقم کرد و در اندک فرصتی علم و خط یاد گرفت و خدمت ارباب ذکا و صحبت فضلا را پذیرفت و قایم مقام پدر و ملایم تمام سپاه و لشکر شد **قطعه**

ای پی مستی و بتر از مردم ٭ گرک وش چند هان و خرس تنه
ادب آموز و فضل و آدم باش ٭ تا بکی خورد و خواب خرس تنه
تا توانی بادب کوش و هنر **قطعه** رزق را شد ادب و فضل سبب
بی ادب راه بجایی نبرد ٭ سعی کن فضل بیاموز و ادب

شبنم

مثنوی

شبنمی کی آب گیرد از سنگدان ٭ لب جویست دور از دندان
دوست دایم ز دشمن است بیاد ٭ کی کشاندا در ست باشد ماه
تربیت کی پذیری از بدخوی ٭ که نروید ز روی ناخن موی

حکایت مردی زنی داشت از عالم گذشت و طفلی گذاشت مرد از پرورش طفل عاجز شد خانه آراست و زن دیگر خواست بامیدی که پسرش را پرورد و بتربیت آورد **قطعه**

مادران جای شیر طفلان را ٭ تا بخندد چو گل شراب دهند
نونهالی که بر زمین نشانند ٭ تا کند بیخ محکم آب دهند

زن نیز طفلی داشت هر دو پسر را برابر تربیت می کرد و برابر شیر میداد وی پرورد اما مرد بدگمان از زن که پسر خود را دوست میدارد و پسر مرا دشمن می پندارد و می آزارد **قطعه**

اطفال را همیشه درین مهد مادران ٭ ٭
٭ ٭ با شیر پرورش دهد و سبزه را با آب
در هر گلی زمین که بود راغ یا بباغ ٭ ٭
٭ ٭ یکسان فتد بسبزه و گل تاب آفتاب

مرد غلامی داشت سیاه حبشی بدشکل رطب انگیخت و بزهرش آمیخت و بسیاه داد که به پیرزن بده که بخورد که گفته‌اند قطعه

آسمان بخت جلف و نابهره است ⁂ کس گمان می‌برد که زو بهره ایست
فلکش نام کرده‌اند ولیک ⁂ از پی قتل کاسهٔ زهریست

غلام پنداشت که خواجه گفت که به پسر من بده بخورد، پسرش داد پسر بخورد و در ساعت بمرد

حکایت منظوم

حاسدی بد کفش دو خرما داشت ⁂ تا دهد با کسی تمنا داشت
زان دو خرما یکی بزهر آلود ⁂ پیش محسود رفت قهر آلود
ماند آن زهردار بر دستش ⁂ تا بسازد بزهر خود مستش
آنکه بی زهر بود خود نوشید ⁂ چشم خود را ز خون او پوشید
مرد را زهر داد غافل ساخت ⁂ تمر را از کفش ببام انداخت
هر دو برخاستند و شد ببام ⁂ پخته تمری بدید مردک خام
تمر را باد در دمید و بخورد ⁂ زهر با خورد داد فتاد و بمرد
کج نظر بود کرد گم ره را ⁂ بهر خود کند بود آن چه را
بی بصر بود راه را گم ساخت ⁂ سرنگون خویش را بچاه انداخت

مرد از غصهٔ پسر سیاه را از حلق و طناب عمرش گسیخت
دیگر

و بمحله

و بمحله دویدند و کدخدایان را طلبیدند که سیاه خود را آویخته است و آب روی ما را ریخته دیدند غلام را از زمین جسته و دستش پس پشت بسته گفتند دست سیاه را که بست مرد متحیر ماند قطعه

نازنینی که کشته بود ز خون ⁂ تره اش همچو لعل پیکانی
بیدلش را بکشت و حیران ماند ⁂ بعد کشتن چه سود حیرانی

بعوض خون غلام بزندان انتقامش بردند و حبس کردند چند روز غصه خورد و آخر در حبس بمرد قطعه

کم می‌کنند قسمت کس مهربان رزق ⁂ از قسمتش زیاده اگر جست و جو کند
در تنگنای تیه ضلالت سپرد جان ⁂ ره را گذشته را آنکه ببی راه رو کند

حکایت

آورده‌اند که بهرام گور در شکار از لشکریان دور افتاد گرسنگی غالب و نفسش بطعمه طالب شد قطعه

نفس در بوتهٔ غم انسان را ⁂ چون زر مغربی گدازد ده
بهترست آدمی ز جن و ملک ⁂ اگر از دام نفس باز رهد

از دور چشمی نمایان شد سه خانه بود و درختی در میان فرود آمد و اسب بر درخت بست و در سایه اش نشست و آواز داد که از ما حضر هرچه دارید بیارید یکی از خانه بیرون

آمد دید که عزیمت در خانه اش بسته و از خساستی که
داشت بگذاشت و بجست **قطعه** شاخی که نه میوه اش بود و سوز
بر آتش نشینیش چون خس ٭ از پا منشین به تیغ انداز
بر خاک سر خسیس ناکس ٭ و دیگری مسرف بود ده
گوسفند قربان ساخت و بمصالح و سفره و خوان بپرداخت
گفته اند
تهی آمد توانگری که از جود **قطعه** بمال اتلاف و افراطش باشد
یک اشکم چه حاجت خوان الوان ٭ جوانمرد آنکه اسرافش نباشد
و آن دیگری برخاست ته نان جوین و کاسه ماست بحضور
آورد بهرام را خوش آمد و نوش کرد و براحت مشغول شد
قطعه گرسنگی بلک همعنان کند کس را
گر آدمی صفتی باش با ملک یاران ٭ گرسنه باش که گردی ز خواب غفلت دور
که خواب دیده کند کور نزد بیداران ٭ بعد از استراحت لشکر باش رسیدند
و از دور صف کشیدند **قطعه** سپاه و شاه چو جانند ملک را بدن
بدن که روح ندارد از و کنند اکراه ٭ سر نیست دور ز تن ها و شاه بی لشکر
تنی بود که سرش نیست لشکر بی شاه ٭ صاحبان خانه را یک یک بخواند
خسیس را بی اهمال نجود زجر و گوشمال داد که تفریط کردی
و آنکه ده گوسفند قربان کرد و سفره و خوان الوان آورده

بهای

بهای گوسفندان و مصالح که خرج آن کرده بود عطا
فرمود که یک کس را ده گوسفند حاجت نیست
و صله کباب کفایت است افراط نمودی **قطعه**
میل حیوانات سوی خوردن و خسبیدنست ٭
همچو جان دارند اهل حال یاد دوست را ٭
اشکمت چون سفره پر نان چند حمالی مگر ٭ ٭
مغز یک بادام روزی قوت باشد پوست را ٭ ٭
و آنکه کاسه ماست و نان جوین آورده خدمتش را
آفرین و تحسین کرد و تربیت سرش را از فرص قمر
گذرانید و با عتاب دولت رسانید **قطعه**
کوت فراغت دل آرزوست در عالم ٭ ٭
بیار باش موافق بغیر انیس مباش ٭ ٭
ز نقد و نسیه که داری بهمنشین و رفیق ٭ ٭
قطعه بخور ببخش ولی مسرف و خسیس مباش
ایثار بیار و همنشین کن ٭ چیزیست که هست در کف و جیب
در مذهب مردم جوانمرد ٭ خوردن هنرست منع عیب
نکته گفته اند نهایت احسان آنست که قصاب اندکی

تیغش را تیز کند که بزند بیچاره بسیاز جان نکند و کسی
وکسی سنک و استخوان از راه بردارد که پا بی بیازارد
قطعه نزد اهل سخا ازعداد احسانست
اکر دهی بیکی مال و کنج قارون را ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ از آن عطاست بسی به ز کبر وکینه کس
صفا و نور دهی اندرون بیرون را ؛؛ حکایت ؛؛
شبی دزدی خانه شب زنده داری را شکافت ودر آمد
هرچه یافت در کلیم بپیچید و بر دوش کشید بار بسیار و شکاف
تنک دزد با خود در جنک که درویش با آهستگی درو اکرد
و دزد را براه آورد که راه اینست قطعه
بنکر که دوستان خدا نقد خویش را ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ با دشمنان کم شده ایثار می کنند
بر فرق نفس پای فتوت نهاده سخت ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ از بهر دوست یاری اغیار می کنند
از دوستان دهر حذر کن که خاطرت ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ از بهر نوک سوزنی افکار می کنند
بیت
دزد بار را بیرون برد و با خود اندیشه کرد که آن مرد نه مرد

ای نامرد ازین راه بر کرده از کرده خود خجل و از آب
دیده پا در کل و منفعل در پای پیر سر نهاد و از سر صدق
و اعتقاد توبه کرد پیر چون صداقتش دید بتربیت
کشید در آدنی زمانی آشنایی کرفت و درویش و شنایی
پذیرفت قطعه ؛؛ بدمردی کنند نظر صاحبان دید
بر مال ننکرند و نه پیوند جاه را ؛؛ پیران سالخورد موده کشیده اید
آهسته سوی تربیت اطفال راه را ؛؛ حکایت
درویشی را کفتند فلان توانکر که مرید تست بیمار است
و بهمت و دعای صحت از خدمت شما امیدوار
قطعه زپا فتاده ام ای پیر مرحمت بنمای
که لطف دوست با فتاده دستکیر بود ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ بکش بدیده امید کحل بینایی
که نور چشم مریدان ز فیض پیر بود ؛؛ پیر فرمود
که اول باز کشت خسته است آنکاه توجه خاطر شکسته
قطعه بر قدم مراد نه سر جو مرید صادقی
در نظر محققان سرد کرست و پا دکر ؛؛ ؛؛
؛؛ ؛؛ دیده و دل بدست اکر نیست مریض نفس را

؛؛ بچشم تنی نیستند دل و دیده درکس ؛؛

حکایت مریدِ دل آگاهی سحرگاهی مناجات
می کرد و عرض حاجات می نمود و می گفت الهی
خاطرم بنواز و خلق عالم را مسخرم بساز ندای شنید
که می گفتند دعایت بدولت اجابت مقبول و مناجات
بسعادت قبول مبذول افتاد گفته اند قطعه

بلبل با وحشت و بحر انیس ٭ فرق باشد میان دیو و سروش
صفت انس خاص انسان است ٭ می نباید سوا نست زو چوش

پیر روشن ضمیرش گفت ای فرزند اگر از سحر خلق بغیر
خلق می طلبیدی و میگفتی که صفحهٔ خاطرم به تیغ غیر
مخراش و با من باش می جستی از نرد خلق آسوده‌ای
و دامن همت بگرد غرض می آلودی قطعه

گو تو امشرب مردان باشد ٭ هیچ از دوست مجو غیر از دوست
چه کنی غیر بود دوست طلب ٭ هر کرا دوست با وجمله با اوست

قطعه روز خونریز عدو خنجر اگر کندی کرد
نشتری را که رسد بر سر رگ بهتر ازو ٭ ٭
٭ ٭ سگ و گربه هنر از تربیت آموخته اند
هر کرا نیست هنر گربه و سگ بهتر ازو حکایت

یکی

یکی بدطور درویشان همی زیست ٭ کسی گفتش ز درویشی نشان چیست
بگفتا بس بدرویشی نشانه ٭ پی ریش و دهان مسواک و شانه
بدوش این خرقه ام بارست بسیار ٭ بدرویشی مرا بس باشد این بار
نمایشها که بر ارباب دین است ٭ نشان فقر و درویشی همین است
بگفتندش نشان زاهد پاک ٭ نباشد شانه و تسبیح و مسواک
چو درویشان اگر داری بصیرت ٭ مشو ناظر بصورت رو بسیرت
خراب و ابتر و ژولیده مو باش ٭ بصورت بد نما سیرت نکو باش
ز دست ساقی وحدت قدح نوش ٭ بسان سایلی در تربیت کوش
بده زان نشأه جان را هوشیاری ٭ بود کز تربیت نامی برآری

٭ مناظرهٔ صوفی و دانشمند ٭

یکی از متصوفه در صدر صفهٔ صفا نشسته نکته بر نکته
و سخن را بسخن پیوسته و جماعتی بر گردش صف
بسته از جهل جبلی که دارد بعلما و فضلا زبان طعن
و تشنیع دراز کرده و بد و ضیع و شریف این طایفه
مذمت آغاز نهاده می گوید که اگرچه علم فی نفس الامر
نفیس است اما نه در خورد هر اراذل و خسیس قطعه

کی سبز شود جو سنبل تر ٭ تخمی که بشوره و خس افتد

همچون شبه قیمتش نداند ؛ گوهر که بدست ناکس افتد
که الله تعالی مکونات را بعلم قدیم آفرید و لوح کاینات
را رقم بعلم کشید اما طایفهٔ عالمان که درین زمانند
آنانند که مطمح نظر ایشان یکی از سه کارست که آنها پیش
ایشان مجاز و با اعتبارند اوّلا چون ابلیس از روی
وسوسه و تلبیس نیت و قصد ایشان درس و تدریس
است که در صحن مدرسه از مستوفی بمدرسی جای گزینند
و چون معلّمی که در میان اطفال جا کند بنشینند کتابی وا کنند
و ملاء الغا نماید جماعتی که در حوزهٔ درسند دانسته
و نادانسته نه آهسته و پیوسته رگ گردن درشت و صفحهٔ
درس درشت بنیاد علالا و فریاد و روی بطلبه و استاد
که ارجمندم و دانشمند و سخن در درس میگویم و تحقیقات علوم
می جویم قطعه ؛ نیست مقصودم بجز تحصیل علم
بر زبان آن بگذرد کندر دل است ؛ هرچه نایابست کی جوید حکیم
طالب مجهول مطلق باطل است ؛ اگر یکی در میانهٔ ایشان همچو
ایشان فریاد نکند آزارش دهند و بنا طالب علمیش
نهند حکایت مشهورست که دانشمندی بدیگری می گوید که

اگرچه

اگرچه بسؤالت پی نبرده ام اماده جوابت حاضر کرده ام
با کسی منشین که غیر از گشتنش قطعه ؛ پیش تو نبود دگر چیزی دگر
تا توانی با کسی همدم مباش ؛ تو خدا گویی و او چیزی دگر
بعد از درس و تدریس پریشان چند جمع شوند و بر در
خانها حلقه زنند چون علی مستعلای ناتمام جر کنند و چون قصاب
البته در پای عوام مجبور شوند حاصل گدایی را که دارند
و نخورند که بهای دستار خوب و صوف مرغوب زیبابست
که تعاجب نکوی نا راست ببرند و خود را بچشم مدرس و مردم
نمایند که فیاس نمای که دانشمندی بلباس و در دیده مردم
بصورت فضلا بر آیند که فضل بدستار و جامه است
معاشش فضول نام کنند قطعه ؛ کار درویش اگر گدایی نیست
هیچ عیبی بچشم اهل حسد ؛ بدتر از عیب خود نمایی نیست
دوم آنکه مفتی شوند و بفتاوی واهی روی نهند از برای
درمی یا دیناری حیلها سازند و شعبدها پردازند که
مشروعی را نامشروع سازند و حقی را بباطل اندازند
و رجوع بنایب یا بقاضی کنند نه از ایشان خلق خشنود
نه خدای تعالی راضی قطعه ؛ چون خسان عمر عزیزش را کاست

در پی نفس و غل جا فزای ۞ خلق آزار خدا آزار است

آغرای بنده میازار خدای ۞ شیوم آنکه صبح و شام

تردد و ملازمت بوزرا و خدمت بنواب و امرا کنند

و تحت و سست بشنوند و قاضی و علام و عام و ناتمام (خواص)

شوند که از مدعی پاره و از مدعی علیه رشوه بستانند

حق را بناحق و موجهی را بنا موجه قرار دهند و گویند

خلق را روی نیاز از احتیاج **قطعه** همچو مهر و ماه در ایوان ماست

کی بفرمان سر فرود آریم چون ۞ کارها موقوف بر فرمان ماست

صوفی درین گفتار بود که دانشمندی در کنج مجلس

این سخنان پریشان نا سزاوار از صوفی جلف ناهموار

شنود از غصه این قصه مذکور بی حس شده و شعور شد

زبان چون سنان از غلاف دهان بقصاف بیرون کشید

و بر سر صوفی دوید که ای نا اهل از روی جهل سخنان معقول

و سهل بیش مردم گفتی علما و فقها و موالی را جاهلی و قضی

و بلغای وجیه را نا اهلی منسوب و معیوب ساختی و حکایات

نادانشمندانه و شکایات جاهلانه آوردی و قصههای

بی هنگام درین هنگامه پرداختی **قطعه**

انرا

آنرا که بود فن و تنی فن ۞ مردان بکداش میرسانند

هر کس که ز حد کند تجاوز ۞ آخر بجزاش میرسانند

طالب علمانرا بتوانگران مال و بصوفیان پریشان بد حال

تفوق و رجحان داشتنی دانشمندی که در مدرسه تحصیل در آید

از وسوسه دنیا و هرچه در دست بر آید و زنگ تفرقه

و تردد اغیار از آینه دل بزداید نظر بمطالعه کتب

نفایس انداز د ملاحظات و مسایل مشکلات دقایق را

حل سازد شبها ار دود چراغ دماغش نرنجد مسایل

متون را بشروح مطابق و شروح را بحواشی موافق کرده

هر کدام را از جای نقلی آرد و بمیزان عقلی سنجد و متون

بسیط تالیف و شروح محیط تصنیف نموده بنظر اهالی

و اشراف آورد که طفل و شان سبیل و نابالغان بی دلیل

از مطالعه و خواندن آن جمله حکم خواص گیرند و بدانش

و بینش اختصاص پذیرند **قطعه**

کی رسد غیر از ضرر از مردم نادان بکس ۞

نفع باشد شیمه آنکس را که دانش پیشه است ۞

از ره صدق و صفا در بارهٔ ارباب دل ۞

بهر مردم آزار دل آزار کم اندیشه است ۞

اولا دستار لطیف و جامهای لطیف ایشان عیب
کردی دست بی هنری و جاهلی را بدامان حبیب
ایشان بردی دستارها بآن صفت که بر سر می بندند
و جامهای بآن رنگ که در بر می کنند بنا بر آنست که
کور دلان عوام بی سرانجام میل تمام به بینایان علم
و فضل و کاتب بلاغت و فصاحت بالطبع نمایند
و از جهل و حماقت و بلاهت نفس بالفعل برایند

قطعه

جاهل که بصورتش روان نیست
اورا نبود ورای دعوی ؛ مقبول طوایفست یکسر
عالم که بصورتست و معنی ؛ برغم جاهلان ظاهر پیرای
بباطن نیز چون گنج گهر باش ؛ ز چرک دینی و آلایش او
دلت گر پاک تن گو غرق زر باش

حکایت

در خدمت حضرت رسول علیه الصلوة والسلام
در مسجد نشسته بود. و صحابه کرام رضی الله عنهم بو گرد وی
صف بسته شخصی در آمد بتعظیم و احترام تمام سلام
بجای آورد دستاری لطیف چون خیال دقیق مردم
دل حاضر بر سر و لباسهای نرم لطیف فاخر در بر زانو

برانوی

برانوی حضرت نهاد و دهان بسوال و جواب کشاد
و دستور خواست از حضرت و بر خاست و برفت
بعضی از اصحاب گفتند یا رسول الله دایم این گونه
لباسها نهی میفرمودی و اجتناب می نمودی و با این
صاحب لباس زانو بزانو آوردی و تعظیمش کردی
سبب چه بود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
فرمود که این مرد در مقابله نعمتهای حق تعالی بشکرت کوشیده
است و لباسهای شاکرست که پوشیده

رباعی

در صحن چمن گل طری خوش باشد ؛ میوه بمیان برگ دلکش باشد
محبوب لطیف طبع زیبا رو را ؛ آن به که در ایوان منقش باشد

دوم تعرض باهل فتوی کردن اگر شارع شرع را مفتی نباشد
ادراک حکم صواب از خطا که یارد کرد و اگر ایمه دین
فتوی ندهند از حق باطل را که جدا تواند نمود

قطعه

خانه را وقت رفتن مردم ؛ نشود گرد و خاک آب زنند
تا شود شربت گوارنده ؛ شکر و آب را گلاب زنند

فرد

نیست در مذهب عشاق بلاجوی روا ؛ هر گدا عاشق نباشد و علیه الفتوی

سیوم آنکه اگر قاضی در ده نباشد روستایی مرد
مزدور را ندهد و ببرد و شبان از ظلم گرگ صفتان غم
گوسفندان نخورد قطعه برد متاع حقیر از دکان خود درویش
اگر نه خاطر دزد از عسس بود در بیم ∴
زند عسس تختهٔ بازار باوجود لال ∴
دهد بهای مناسب قماش را در تیم ∴ و هر کدام
ازین طایفه در کارخانهٔ نامتناهی الهی در کارند و در نسق
دین و ملت و رونق و زینت سنت و جماعت کار و بار
دارند در شهر اسلام و مسلمانی می باید شیخ الاسلام
و صوفی بچه کار می آید قطعه

بچشم خریدار بازار را ∴ زر و مال بسیار زینت ده است
ز گلشن گل و غنچه باشد غرض ∴ درو خار و خس گر نباشد به است

مضمون جواهر مشحون حدیث حضرت نبویه است علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات که خواب عالم فاضل افضل
است از بیداری عامی جاهل قطعه

در خاطر پاک خود بینان ∴ کی هردو یکیست قطع و امید
در تیرگی و صفا بسی فرق ∴ باشد بمیان ابر و خورشید

اگر

اگر نه وجود شریف علما و فضلا باشد جهلا و سفها
طریقهٔ فرض و سنت آبدست و غسل و دقیقهٔ قیام
و قعود و رکوع و سجود و ارکان نماز و نیاز را چه
نوع آموزند ثواب طاعت دنیا و عقاب معصیت
عقبا چه گونه اندوزند اصل کار و بار را از عقل و خرد
معتمد بجای آرند و دین و دیانت را از نقل سخن
ثقات و عدول معتبر بر پای دارند این طایفه نه چون
سفیهان جاهل صوفیه عاطل و نه چون بی بصران عوام
غافل و ذاهل اند قطعه در مرتبهٔ عالم عابد نتوان داشت

جاهل که ندارد بعبادت عمل و ورد ∴ شاگرد هنرور شود از خدمت استاد
استاد که نبود که ماند روش شاگرد ∴ اما جهلای متصوفه که دست
بدنیا دراز کرده اند و آستین کوتاه و چشم بدراه روی
و ریا آورده اند و غافل از چاه اکراه چون ارذال
پیش هرزال در رقص و سماع چون کلاغه و گاه از گرسنه
چشمی و خروش چون ماهی در تابه که دانه برنج کی پزد
ولی حلوای عسل و روغن بادام خوردنش نپسندد
گاهی انگشت بمعجون در دهان مسواک دندانست و گاه

از بلبلش شانه بدسر که هدهد سلیمانست که خبر دارد
از بلقیس رباعی ∴ چون چنگ زنند در مقامات آهنگ
از عربده و شیوه‌شان خلق بتنگ ∴ در ساده وشی پرده دل دارند
مانند الوان مرقع صدرنگ ∴ وگاهی در خلوت خانه نشینند
که از دوزخیان زشت بدسرشت وحشتست وگاهی در
میان انجمن در آیند و با غلامان و کنیزکان چون حور بهشت
مردم چشم دوزند که مقام حیرتست رباعی
صوفی که چو آینه برون صاف آید ∴ از تیره دل بعوض لاف آید
از شیطنت و نحوست نفس بدش ∴ شیطان چه عجب اگر بانصاف آید
خوان الوان بیارایند که صحبت ما حکم جنت دارد که
تشتهی الانفس و تلذ الاعین از حوران و غلمان
دروی فراوان نخجیر دارند که در سفرند و از بلای نفس
بر خطر درگذرند و حذر رباعی تخفی همه عیب و گفتنش جمله هنر
آنرا که هنر نباورد پیش نظر ∴ در پیش کسی که دارد از کار خبر
گفتار دگر باشد و کردار دگر ∴ چون صوفی این نوع نکات
دل کوب از دانشمند شنید و این کلمات جانگداز بگوش
کشید چون دیگ شام بجوش آمد و چون مرغ بی هنگام

در خروش که ای از دانش دور این طایفه بی قصور را
بکم و کاست نشنیده و سخن ناراست نادیده و ناسنجیده
عیب کردن و در باره اهل یقین ریب آوردن از امثال
تو نه سزاست که این جماعت بتوکل کل مسلک طریق تحقیق
را با کاهی میروند و در بادیه فنا و نیستی قطع هستی کرده
بخضر و الیاس علیهما السلام همراهی می کنند قطعه
کردست امید قطع از خلق ∴ صوفی که بدشت گشت و هامون
ژولیده سر نیست با مرقع ∴ در بادیه چون درخت مجنون
وگاهی بروی هوا می پرند بی بال و پر و گاهی بروی دریا
می روند که قدم ایشان تر نمی شود دانشمند گفت آن
کار جماعتیست که کمال فن ایشان نه روی و ریاست و این
کردار فرقه ایست که کار ایشان محض رضای خدای تعالی
خواهی که گهی مرادهاتت حاصل رباعی ∴ از دامنشان دست ارادت مگسل
هر جا که بود منزل آن قوم بدل ∴ ایشان رضوان و جنتست آن منزل
اما قومی که تو از ایشانی همه مقلدند و شیاد بصید مرغ دوح
ساده دلان نفس و هوا مشعبدند و صیاد مثنوی
خردمندان که دل آگاه دارند ∴ کجا پروای ملک و جاه دارند

سلیمانرا فغان زنبیل بایست ۞ بنقشش او زنبیل گدائی است
ز قید این و آن آزاد کن جان ۞ بگو بر باد ده ملک سلیمان
صوفی گفت از آنجا که بی اعتقادی دانشمندانست با اهل الله
و بی ارادتی بدرویشان جادهٔ شریعت و راه حسد و
گمان بد و شک و ریب چشم بر عیب این زمرهٔ غیب دل
آگاه است و اگر نه این قوم بی زاد و راحله و بی همراه
و قافله بوادی مودت و به بیدای محبت افتاده
نظر ایشان جز بر حاجیان پاک و طایفان و زایران
چست و چالاک نمی افتد منظور نظر ایشان می شوند
و از خطر خطور پریشان دوری می کردند رباعیه
از بس که قد و قامت دعا دارند ۞ همچون مژه پیش دیدها جا دارند
گامی که بکوهی و بیابانی در شهر ۞ در بادیهٔ این قوم مهیا دارند
این طایفه را با علمای از علم باطن دور و با فقهای سفینه
از درویشان نفور چه نسبت کوران چاه را با بینایان
راه چه مناسبت که هیچ جا مقصود موجود نه پای
بمقاصد نهاده اند و موقف معهود نه چشم بر مواقف
مانده و درها باز ایستاده دست غفلت ازلی عقل مفتاح

می زنند قطعه حکمت العینت نیارد سرمه در چشم خود
چند از اجساد دم ای دور از روحانیان ۞ ۞
۞ ۞ پای قانون از شفا بیرون نهادن تا بکی
گاه از اشراقیان گویی که از یونانیان ۞ مرتبهٔ اعلی
و مقصد اقصی ایشان آنکه صدر شوند که در بیع تخت
سلطنت آفتاب اند یا بدر که بزمینیان می تابند و نمیدانند
که هر روز از ازدحام عوام در خانهٔ ایشان چون تخت
قلعه مردم پریشان بدبخت این یک سست و آن دیگر بخت
همه دعوی کاذب و زور و شاهد بضرب و زور قطعه
محضرش از برای نیم درم ۞ بهر احضار مانده بر سر پاست
معتمد آن یکی و دیگر یک امین ۞ راستی شان گواهی ها راست
و او چون معرکه گیر و قصه خوان در میان ایشان از خواری
که دارد در مجلسش مردم را عزت نه و در صحبتش لذت نه
اهل حرمت را تعظیم و خدمت نه مشت متکبر و درشت
متجبر نزد ایشان عذر مردم را معاف نیست و در بی
دیانتی ایشان خلاف نی قطعه آن یکی زر گرفت و شاهد شد
مدعی غایبست نی فاجر ۞ قاضی از قول شاهد بغرض

باشد لهذا حکم را نادر ٭ باطنش باطل است و می گوید
می کند شرع حکم بر ظاهر ٭ چون اطباء دار الشفا نهر
کرا که به بینند پندارد که مبتلای مرض است و چون تیره
دلان اهل صفا همه را حاسد انگارد و صاحب غرض و اهل
دل را بچشم کم بینند چون خود بنده شکم زاند و گوید قطعه

از محنت عقبی چو خبر نیست کسی را ٭ ٭
٭ ٭ دنیات بعشرت گذران حاضر دم باش
نفس دغلش را مثلی است که گوید ٭ ٭
٭ ٭ چون نیستی از اهل دل از اهل شکم باش

حالا که دانشمند از صوفی این شنید بتندید و گفت
این مذهب کدام ملت است و این مشرب چه جماعت
از ضلالتی که داری علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
را بجهالت بدر می آری و العلماء ورثة الانبیاء را که
فقها اند از سفها می شماری رباعی

ای بنده نفس ناکس و طبع دنی ٭ بیهوده بود حدیث از ما و منی
زیرا که بود سنت رسول مدنی ٭ من اکرم عالما فقد اکرمنی

صوفی گفت این علما که حضرت فرموده است کسانی اند که

سر موئی از سنت و جماعت تجاوز نمی کنند این طایفه
شما فرض را بر پای نمیدارند کی ماند که سنت بجای آرند
پای از دایره ترتیب و قاعده در بایست بیک بیرون
می نهند و نسق عرف و قانون ناشایست بد می دهند
حتی که قبول عام دارد قطعه در دیده منکرش نه زیباست
این نکته معین است جاهل ٭ از نادانی عدوی داناست
دانشمند گفت بد علم و دانش این قوم حسد می بری و از
فضل و ادبی که دارند حسرت می خوری از قبولی که دارند
رد می کنی و از نامقبول و نامعقول خود طعن بد می زنی
عالم و صوفی صاحب واقعه قطعه فی المثل آن اقتابست این چو بدر
نیست یکسان نزد دانا علم و جهل ٭ پیش دانشمند صوفی را چه قدر
هر گره دشواری که صوفی بست دانشمند از روی دانش
باسانی گشاد و هر زنجیر مشکلی که از پس کار بحرکت آورد
ببرکت تدبیر علم از پیش بدر برد و حل کرد قطعه
هر جا آن اسب راند در عرصه ٭ این یکی بر رخش پیاده براند
آن یکی از راستی خود شه خواست ٭ بود کج روی یکی چو فرزین ماند
فی الجمله تیر دلیلش در جعبه دلیلش نماند تیکه را بگمان گمان انداخت

وچون خاطر خود پریشان ساخت وهیچکدام بر نشانه
نخورد بنیاد قباحت نمود وسفاهت اغاز کرد
ودست در دامن دانشمند یازید دانشمند کریبانش
درید درشتی کرد مشتی خورد قطعه
دو کس اندر میانهٔ مردم ॥ چون سک وکربه در هم افتادند
همچو غازی وکافر از دو طرف ॥ داد جنک وجدال را دادند
ازدحام خاص وعام وکار بلکام مردم تمام وناتمام
که صوفی را غریب اضطرابیست ودانشمند را عجیب
اضطراری قطعه ॥ آن یکی دست بر کلوخ زده
این دکر کرده روی جانب سنک ॥ مرد وزن از کشاکش ایشان
برکنار ایستاده خیره ودنک ॥ که جماعت بصلاح اصلاح
برخاستند که مجادله ومناظرهٔ ایشانرا کسی باید که محاکمه
کند خواستند اشارت بدین فقیر وروی برین حقیر
آوردند که این زمان کسی که ازین هر دو صنف وقوف صنف
وشعور دارد اوست که شناسای نزدیک ودور ودشمن
ودوست بوده مناسب آنست که باو رجوع نمایند
وهرچه او کوید بدان شروع کنند قطعه

نبود از دین اکر مسلمانان ॥ نبوند از زبان هم سالم
کینه خوش نیست در میان دوکس ॥ خاصه باشند صوفی وعالم
چون جمهور این اتفاق کردند لازم آمد وضرور شد
که حق بظهور رسد وسخن بجای خود قرار کیرد ودل
دو خصم اطمینان پذیرد قطعه کینه داری کی سزد با یکدکر
در مقامات سلوک اهل سیر ॥ هر که جنک آورد فرض است آشتی
خوانده باشی آیت الصلح خیر ॥ کفتم ای آنکه علما را بر دیکران
فضیلت نهادی وبر سایر عوام وخلق رجحان دادی
بدانکه وجود آفتاب آسای علما با ابر تیرهٔ ضلالت جهلا
غایا نیست خرابی خانهٔ عالمیان از اساس بی قیاس
دانشمندان آباد دان قطعه سعی بنمای تا بدست آید
کوهری بی زبن محیط بی پایان ॥ این جهان نیست جای خوش اها
خوش بود با وجود دانایان ॥ اکر کل وکلستان نباشد
خار وخارستان بخاطر که راه دارد واکر باغ نباشد
راغ را که بچشم آرد که الاشیاء تعرف باضدادها اکر
ظل ظلیل پادشاه نباشد سپاه ورعیت را چه حساب
واکر رعیت وسپاه نیست پادشاه را فطاست نه صواب

پس هر یکی ازینها بجای خود شایسته و محبوب و هر کدام
درین کارخانه بایسته و مرغوب اند و مطلوب **قطعه**
لعل باشد گرانبها که کم است ⁂ نبودش قدر از آنکه شد بسیار
غرض از ابر نیست جز باران ⁂ از صدف حاصلی نه غیر از در
پس واجب است علما دعای عوام کنند و عوام عزت
و حرمت علما و فضلا بتقدیم رسانند ایشان بعلم و فضل
خود شکر گذارند و سایر عوام و خلق ایشان را معزز
و محترم دارند **قطعه** ⁂ می نماید سیه از تیره دلی خاکستر
جهرهٔ آینه با نور و صفای دگر است ⁂ بین که در پرورش عالم و آدم شب و روز
ماه جای دگر و مهر بجای دگر است ⁂ زمانی سر بگریبان تأمل فرو بردم
و نظر بجانب آن دیگر کردم گفتم ای که صوفیانرا در مقابله
عالمان آوردی و نیکی ایشان بر زبان بردی و تحسینشان
کردی جماعتی که هنرمند اند بی هنری نیز در میان ایشان
هست و قومی که بصفا و صفوت پاکباز اند مفسدان
و مقلدان هم با ایشان شریک و انباز **رباعیه**
مل نشاید که بی ز غلغل نبود ⁂ سر نشاید که درد از مل نبود
بی شبهه گل از صحن چمن می روید ⁂ هر چیز که رست از چمن گل نبود

بعضی

بعضی هستند که خرقه مردم ابرار و نیکوکار می پوشند
و در چشم مردم خود را ظاهر حلال خوار نمایند و پنهانی
حرام نوشند بعضی بمسجد می روند که سجده آورند
بدزدی رفته اند کفش مردم می دزدند و می برند
بعضی خود را در هیات و صورت نیکان دارند
بسیرت و معنی ناپرهیزکار و بدکار اند **قطعه**
بد نفسانرا دماغ سوزد ⁂ از دانهٔ اترش مغز خردل
خوبان لب انگبین بجویند ⁂ خاصیت شهد را ز حنظل
قومی بدان شیوه اند که دیدی و جماعتی بدین شیمه که شنیدی
قومی دیگر هستند که عالم اند درویش صفت و درویشند
بعلم و معرفت علم ظاهر را بباطن جمع کرده و چشم
باطن را از درویشی که دارند از علم ظاهر پوشیده
و بیافت حقیقت و وجدان معرفت کوشیده اند
چون پادشاه عالم عابد عادل که بعلم ظاهر گوی از علمای
متبحر برده و بمعرفت باطن چوگان دانش و بینش
بمیدان رضا و تسلیم زده سرآمد افاضل عالم صاحب
قران اعظم مالک رقاب امم فرمان روای عرب و عجم

وترک و دیلم اعنی سلطان بن السلطان سلطان
سلیم خان بن بایزید خان بن محمد خان خلد الله
ملکه و سلطانه و غرشانه و اوضح برهانه قطعه
باش از برای شکر گذاری معین خلق
کایزد گزید بر همه کس چون تو ذات را
بنشین بعلم ظاهر و باطن بتخت ملک
ای پادشاه تا بود امکان حیات را
حالا که من این تفاوت درمیان صوفیه و طلبه ادا
نمودم و بیان کردم دلیل و برهان آوردم هر دو انصاف
دادند یکدیگر را معاف داشته از سر جدل و خلاف
گذشتند و باشتی برخاستند و زمانی نشستند و عذر
از یکدیگر خواستند که گفته اند قطعه
باعث کشتن شیطان ندا دل بی کبر و کینه خاطر صاف
درمیان دو کس بود دلت آشتیها بس از نزاع و خلاف
نظم کلام چون بدین موجب انتظام گرفت سخن و نظام کلام
باین قطعه اختتام پذیرفت قطعه
دنیا دنیست باخود اهل هوش را

از

از بهر این دنی چه نزاعست درمیان
باید که همچو یار و برادر کنند زیست
صوفی با اهل دانش و دانا بصوفیان

باب هشتم در آداب صحبت

پند وردی عمل باطل است و عمل بعجب ضایع حاصل
گفته اند عمل می باید کرد و از عجب استغفار آورد
قطعه اگر مردی ازین بشنو له خاک
بکاری باش نی بطال و گمراه عمل بسیار کن کو عجب آرد
بدفع عجب گوی استغفر الله تجربه عاقل کار
را پنهان کنند و جاهل آشکارا را دشمنان بجنگ بر می آیند
دوستان بد است کار بلدا را قطعه
شود شب مهر پنهان و نتابد روزها یعنی
زچشمت خواب غفلت را بود بیدار شبها
دهد بر میوهای باغ طعم و رنگ از حکمت
قیاس کاری باید گرفت از نور کوکبها
فایده رجوع مرد را بفیض از مبداء فیاض
می باید نه شروع بغرض که کره بسته از اغراض نگشاید

قطعه تسلیم و رضا را بنهد کردن اخلاص
آنکس که بنیکویی بدلش فکر و نیت ست ∴ از عالم بالا بتو هر چیز که آید
آن چیز پی مصلحت کار تو اعلاست ∴ نصیحت گست خدمت
عرض حال و مناجات با او که عالم السر و الخفیاتست و
ثنای است احسن العبادات بر ذروهٔ اعلی درجات
و مقامات قطعه ∴ گر گرسنه شوی دهد نعمت
ور مریضی کند علاج ترا ∴ حاجت عرض نیست میداند
آفریننده احتیاج ترا ∴ نکته عالم که
در پی فایده و سود خود نیست در عالم زایده و
حسود بدست علم دفع کردن جهل است نه
تجهیل مردم دانا و اهل ∴ قطعه
احتیاج نکویی نبود نیکانرا ∴ عالم آنست که باشد بدان نیکو خواه
دانش آنست که بر راه کنی نادانرا ∴ نه که از جهل کسانرا ببری بر سر چاه
حکمت حسود که بمال مردم از حسد نظر می
سازد ولی چشم عیب بهنر هنرمندی اندازد همچو
خنثی مشکل که هم زن دارد و هم شوهر قطعه
این یک بمال و آن بهنر مردم حسود ∴ ∴

بی مال دارد و نه هنر خون همی خورد ∴ ∴
∴ تا آدم است و عالمیان بوده اینچنین ∴
این غصه را حسود نه اکنون همی خورد حکمت
سه کس سه کار اگر کنند محبوب اند و سه کار نکنند مرغوب
اولا پادشاه که قادر بعدل باشد ظلم نماید قطعه
ای که ملک خدا ایدا داری ∴ عدل باشد نه ظلم کار خدای
شرط انصاف را رعایت کن ∴ عدل گر نیست ظلم هم منمای
دوم عالم که کسب علم کند از جهت اکتساب دنیوی نه
برای اکتساب اخروی قطعه بصورت نیست نفع ای دانش اندوز
کورت در ذات فیض معنوی نیست ∴ بهر نجات اخروی بود علم
پی کسب معاش دنیوی نیست ∴ سیم بازرگانی که مال
گرد آورد و نخورد قطعه ای که داری حاصل دنیا بدست
مال زرق از بهر ناموس است و ننگ ∴ زر برای خوردن و بخشیدنست
ورنه ماند بر سر گورت چو سنگ ∴ پند توبه طاعت
است انابت اطاعت اگر بنده از توبه و انابت
غافل منشین طاعت و اطاعت گزین قطعه
بنده کی کس که بنده از ناس آفریده ∴ تا کیت لهو و لعب بشناس دار

پادشه در خانهٔ دل کرده جای ** بنده باش و خانهٔ دل پاس دار
نصیحت خلق نیک بهشت است و خوی بد زشت
وای زشت میمای بهشت را بپای قطعه
گر بهشتت آرزوی دل ** بگذر از خوی زشت نا شایست
کار دنیی بدل بعقبی ساز ** شغل های بکار نا بایست
فایده دنیا زلت و عقبی علت در عشق
و محبت کوش که در وی است عزت و لذت مطلع
ای دل بصحبت من بیدل مده ز دست ** **
** ** ملازم بعشق باش که عشقست هر چه هست
نکته اهل دل که زین و آن ساده اند عشق
گفته اند و جان داده رباعی آن کس که بکار عشق آورد دست
زان کار که عشق هست از وی دست ** دیوانهٔ عشق شو مشو فرزانه
یک زندهٔ عشق به ز صد مرده دلست ** علت اغلب مردم
را مطلب وجود و هستی است ادنای عشق را مقصد
عدم و نیستی میان هستی و نیستی تفاوت بسیار کسی
که از کار آگاه است بیدار است و در راه مطلع
ز عاقلان بگریز و بعاشقان بنشین ** بهشت و نیست مقید مباش و عشق گزین

تجربه یکی عقل می گفت دیگری از عشق می آشفت
عاقل بدلخواه رسید عاشق همچنان بناله و آه لذت
عاشق را از سوز است و نیاز عاقل بناز که اسباب
عشرت را سازست قطعه جست و جو بس که نمودیم ببازار فنا
کسوت عقل نیامد بقد عاشق راست ** عقل با عاقل و عشق [illegible]
الله الله بنگر عقل کجا عشق کجاست ** نکته اگر کشند
مایده ات حضورست گرت ندهند بی فایده است
زور بدان ماند که یکی بر خاسته که رزق ده کس بزور
می ستاند و دیگری نشسته که صد کس را بحضور میرساند
اهل صفا اند که این با آن نمانند رباعی
هر نکته که دوست خواست باطل کردن ** آسانی کار راست مشکل کردن
گر یار خودش روی کند با تو خوش است ** دولت نتوان بزور حاصل کردن
قطعه آن یکی رفت و خانه اش آراست
که مهم سر کجاست می آید ** اندر آن فن چه اختیار او را
دولتست آنکه راست می آید مثنوی یکی از حرص روز و شب جان کند
که گشاید مگر ز کارش بند ** ز آتش او چراغ در نگرفت
ز آب او هیچ باغ بر نگرفت ** دگری بود از این و آن بفراغ

نشسته و بی دردسر حرص گلش باغ

الفت دشمن و محبت دوست ٭ نیست در دست کس مشیت اوست

نصیحت در نومیدی مجوش که یار نیست در خانه باصبر کوش که آشناست نه بیگانه اگر بالای کوه رفتی و یا پایین جاه افتی که بانو همراه است غفلت جو الکواره است و تهمت در کار

قطعه همت گزین که جای کنی ز آسمان بلند

تا چند پایمال شوی چون زمین پست ٭ ٭

٭ ٭ عاجل جوابر و باد بگذار پا نهاد

صابر بسان سرو و صنوبر ز جا نجست ٭ ٭

٭ ٭ بالای سر ستاده جوابرو بود کمان

تیر ست تند و تیز که در خاک و خون نشست

نکته سفها را تصدیع دادن بر وجود فقها موجب کدورت و ملال است تا اهل و جهلا اند علما و فضلا در کنج نهادن مذموم و وبال هم چنانکه کلاغ را بر سر شاخ سنبل ار بیدن و نهال سرو را در خانه تیره و تنگ پروریدن محال است

قطعه

می‌رسد ناوک نظر هر دم ٭ از حسنان بر رخ زره مویان

همه که می‌کشند در عالم ٭ بار زشتان بد نکو رویان

قطعه

آسان بودی طواف کعبه ٭ در ره کف پای اگر نبودی

بودی همه کس کهر ز دریا ٭ گر غرقه شدن در و نبودی

پند فتح کشور دل خواهی عدد از مردان خواه که اقلیم گیری بای سپاهی بهتر نیست پادشاه را

قطعه

شبهای دراز را بطاعت گذران ٭ ٭

٭ ٭ خواهی که ز دوزخ برهی روز جزا

با یک جهان همی رود کارت پیش ٭ ٭

٭ ٭ تنها نتوان کرد بگفتار غذا

نصیحت کار را ناکرده لاف زدن چون کرده شد چه حاجت بگفتن

قطعه

نکته را که نیست سنجیده ٭ کاتبان بر ورق رقم نزدند

مردم کار در جهان هنر ٭ کارها ساختند و دم نزدند

تجربه آب رفته را بجوی توان آورد زخم تیغ زبان را از دل بیرون نتوان کرد

قطعه

شرم بگذار و تیغ باطل کن ٭ کار شایسته را چه حاجت شرم

باش آهسته کز دل شر تیر ٭ مانع شر بود حکایت نرم

قطعه

تا شود دلپذیر مردم را ٭ سخنت ساز نازک و کوتاه

درد و کس آشتی بخلق نکوست ٭ هر دو را خوی بد معاذ الله

نکته متبوع نیک تابع بد را باصلاح آرد
اما تابع نیک متبوع بد را نتواند که بصلاح آرد **قطعه**
با مناسب زندگانی کن که خلعت نیک بخت
نیم اطلس دیبای زیبا آستر نیم دگر
اتفاق جنس با ناجنس کار مشکل است
نور اقلیمی زنی دم او ز اقلیمی دگر
حکمت گفته اند هر که جانور بیازارد دشمنش
پسند اما کسی که دشمن نکشد بخون آغشته بنشیند
قطعه رحم کردی خصم را غافل مباش
تا شدی واقف رگت پی می کند
وقت کشتن بود سهل انگاشتی
تو ترحم کردی او کی می کند **فایده**
مردم آزار از در آزار مردم بی اختیار است چنانکه
نیش زدن خاصیت کژدم و مار **قطعه**
مبادا طالع کیوان و مریخ
بدر نبود نحوست زین دو کوکب
بعالم با وجود نور بخشی
نکو نبود قمر در برج عقرب

نصیحت

نصیحت کارها وقت دارد اگر بوقتش
نکنی پشیمانی بار آرد **قطعه** در ایام حیات خویشتن دور
ز معصیت نبودم نیم ساعت
جوانی شد بعصیان پیرم اکنون
دریغا شد ز دستم وقت طاعت **تجربه**
تلمیذ نیک چشم بهنر دوزد و فضل و هنر آموزد و شاگرد
بد چراغ بیفروزد و بجای چراغ کار نیک استادان بسوزد
قطعه مردم دهند بحال تو کی می افتند
دار پوشید غم درد خود از بیدردان
نام نیکوی بلندان ز فرو مایه مجوی
چشم مردی نتوان داشتن از نامردان **حکمت**
در پی آزار و ریش دل مردم مکوش اگر مردی از
برای جراحت مرهم کوش **قطعه**
اندرین خوان ببذل باش و کرم
چون دل نیست یار بخرد و باهوش
از پی نوش تلخ کامان را
انگبین باش نی که نیش فروش
موعظه قابل نصیحت عالم شنود جاهل بدا باطل

برود و همچنانک بینا براه درآید و نابینا بچاه درافتد
داشت را هیچگونه دغدغه نیست قطعه نیست خال مفتش از بد غو
باغبان ایستاده بر در و بام ∴ سگ دیوانه می دود هر سو
حکمت دانا چون اشتر زبون زیر بار است
و رحیم دل نادان چون اشتر حرون و سبکسار ز
و شوخ چشم قطعه ∴ باش از اندیشه منزل قطع کرد
اهل غفلت کرد هم در نیمه راه ∴ تیر چرخ آمد خدنگ از راستی
شاخ کج هرگز نگردد چوب چاه ∴ فایده
برد بار چون درخت میوه دار صابر و متحمل و با آه
و ناله شبگیر فیض رسان سبکسار چون دود تیره
دل و چون گرد باد آشفته و سرگردان سنگ زیرین
آسیا را از عجله سوراخ بر جگر و سنگ زیرین از تحمل
فکر و خیال دقیق در سر قطعه شر و تعجیل کار شیطان است
ملک از حلم کار بینش کند ∴ هرکه صابر رسد بکام و مراد
عاقبت صبر کار خویش کند ∴ تجربه جاهل که
خود را در حساب مردم شمارد عالمش در حساب مردم
ندارد قطعه غرور و کبر در سر داشت شیطان

به پیشانیش خط رد کشیدند ∴ نه بینی خاک خود را داشت ناقص
از و انسان کامل آفریدند ∴ حکمت همه کس
میخواهند که بعقل و تمیز باشند و در دیده محترم و عزیز
از صد کس یکی را باین دولت مشرف می سازند و از
هزار اندکی را باین شفقت می نوازند قطعه
همه نبود در پی جو یک کس ∴ مرد و زن پیچدند در خانه
در بود بی شمار عمانرا ∴ نامدار است در یکدانه
فایده از عدل و راستی عالم منور است و از
ظلم و کجی آدم مکدر همچنانکه ظاهر آینه از صیقل روشن است
و باطنش از سختی نازنین قطعه در خور و لایق است اگر دانی
تشنه را آب و زخم را مرهم ∴ لازم یکدگر بود هرجا
سور را شادی و عزا را غم ∴ نصیحت اگر میل
تماشای عالم بالا داری از ذکر و فکر روشن کن دل
و اگر تفوق و رجحان بر سایر حیوانات خواهی جذب
و کشش و کنش بدل نه مثنوی ∴ تسکین زمین از آسمان است
تمکین دل از مدار جان است ∴ تحریک نهاده اند جان را
ز انسان که مدار آسمان را ∴ از ذکر خدا ایشی نگاه کن

∴ مسکن و ملک ساز ایمان را ∴

حکمت می‌گویند بصارت در قلب همچو بصر است
در عین چاندانکه تسکین و اطمینان و نفس باشور و شین
نارود نام نیک تو سپهر مثنوی دیده ور باش و فیض ده چون مهر
همه جا نام و شهرتی دارد ؛؛ که فلانکس بصارتی دارد
نفس را کار و پیشه شور و شر است ؛؛ دیده ور شو که کار دیده ور است
پند اصل کار معرفتست نه بوالهوسی و اهل معرفت
بی‌صنعتند بی‌صنعتی پیشه کن تا بمعرفت برسی قطعه
براه دوست ذلیلند تخلکان طریق ؛؛ ؛؛
؛؛ تو نزد خویش ز خاکی عزیز و محترمی ؛؛
سرشته است ترا قدرت از گل و خاک ؛؛ ؛؛
؛؛ چو خویش را نشناسی ز خاک راه کمی ؛؛
حکمت کمالات عالم را در ذات یک کس ننهاده اند
هر کدام را جدا جدا انشاء و حالتی داده اند پس هر کرا
کمالی بینی از کمالات شرط آنست که بخلاف آن ننشینی
و راه انصاف بگزینی قطعه یکی از علم عشق بهره گرفت
یکی تیزی نظر دادند ؛؛ مرد آنست کو دهد انصاف
هر کرا انشا ذکر دادند ؛؛ حکمت

نیکان

نیکان نکوبند و بدان حسود اما منحی تک از نیکان فایده است
از بدان نیز فایده هست فایده بدان آنست که نیکان
از شر ایشان وارسته از کار رسیدند و بازجسته از بار حسد
محقق دان که نزد اهل تحقیق قطعه بخاصیت بد و نیکند یکسان
بشیطان این نه بس نیکی که آدم ؛؛ عبادت میکند از شر شیطان
تجربه هر جا که در بیت نقب لطافت سفته اند
و هر کجا معنی با حسن عبارت گفته ارباب دل بخلاف این
بر خاسته اند و اصحاب معنی کزاف این سخن خواسته
که در ناسفته بسیار است و معنی ناگفته بی‌شمار خود را
قابل فیض می باید ساخت و بمعنی پرداخت که در فیض
را این زمان کشاده اند و بخوان الوان معانی تازه
بی اندازه اکنون صلا در داده اند قطعه
در دماغ تو اگر نزله نشسته دمی ؛؛ هر شاخ گلی دارد و هر گل بوی
کو ترا نیست خبر عاشق عارف داند ؛؛ شیوه دیگر و نازیست بهر گل روی
تجربه نامردان بوالهوسند از آنست که بازیسند
و مردان را نمی پرستند و بمقصد می رسند قطعه
سر نهاده بنشان قدم زنده دلان ؛؛ باشی تا در حرم محترم دل برسی

کاروان رفت بره خواب مکن گر مردی ؛ سعی در راه طلب کن که بمنزل برسی

نصیحت نه دل بر رشتهٔ تاب دنیا آویز و نه خاطر با جز ثواب عقبی آمیز خوب یکی دل جسته و بغیر مپیوند

قطعه
مخلصانت چه اعتقاد کنند ؛ نزد تو گر نه اعتقادیست
نگشاید ز دیگران بندت ؛ بگسل از غیر چون مرادیست

تجربه خر علف بندی خورد و آب صافی میخورد و گاو و عکس آن اما طایفهٔ قلندر وار باشش بنگ و شراب می خورد و گوشت خر و گاو بیک سیخ کباب می سازد و بکار می برد

قطعه
نزد شخصی که کار او فسق است ؛ نبودش فرق در ثواب و وبال
قحبه هر لحظه می کند شوهر ؛ پیش دزدان بود حرام حلال

فایده منافق که دوستان ترا بیند دوست نیست و با دشمنانت نشیند دشمن چنانکه زغن ضعیف تر از خود دید نرست و با قوی تر از خود دید ماند

رباعی
مشنو که تو هم نشر کنی بی ریبت ؛ نمام که پیش تو بیارد غیبت
نزدیک خودش راه مده بی شبهت ؛ پیش دگران رود شمارد عیبت

حکمت

حکمت با دشمنان پیوستن خاطر دوستان خستن است و در خانهٔ عشرت بر خود بستن و در زاویهٔ محنت نشستن صح

قطعه
بر خشت و کلوخی که فتد در میدان ؛ هم رنگ نمک کند نمکسار آسان
نامش بسفاهت ببرد اهل خرد ؛ دانا که مصاحبت کند با نادان

حکمت یک سخن تمام از روی فکر و تامل به از صد کلام بی صبر و تحمل آنرا چون حکمت حکما باب زر رقم می کنند و این را چون صوت حیوانات بر قلم می زنند

قطعه
صاحب نظران سر بازار نگذرند ؛ گر پاس کهن قیمت دیبای منقش
دهقان همه ساله بگل و لاله دهد آب ؛ بر خار و خس و بیشه و جنگل زند آتش

تجربه تفاوت میان کامل و جاهل چون گوهر و خزف و در و صدف است گوهر در پای اشتر افتد گوهر است و مهره خود بر سر افسر اشتر همان خزف

رباعی
نامردم را بمسکنت نتوان داشت ؛ حکمت چو فسون شد سلطنت نتوان داشت
بیجوق که افسر اشتر دوزند ؛ فیروزهٔ تاج سلطنت نتوان داشت

حکمت دو کس حسرت خورند و ندامت برند یکی جوانی را در مناهی به پیری آورد دیگری سپاهی گری

کری را تعلندی بود رباعی

کاری که بدست و پای پیران باشد   در چشم جوان ابتر و ویران باشد
هر کار که هنگام جوانی بکنند   ان کار پسند خوش پیران باشد

حکمت دو کس بفراغت گذرانند و دل براحت مانند یکی آنکه غم دنیا نخورد و فکر عقبا کرد و وآن دیگر بقدر علمی که داشت بعمل آورد رباعی

در روز محتسب و شب نشین طاعت کن
خود را بقبول قابل جنت کن
خواهی که فراغت طلبی از عقبی
آزاد ز دنیا شو و رو راحت کن

نکته باغبانان بامید میوه نهال معتدل کشته اند و زاهدان و عابدان ببوی حور و غلمان بهشت دیده و دل بخوناب جگر آغشته عارفان قرب و نوبت جویان چون ملایک و فرشته عاشقان ناز و بود محبت رسته اند و از قید قرب و بعد گذشته و غیر از دوست مطلق گشته قطعه

در صحن صدر سینه تنم چو دل بکیست

مقصود

160 مقصود من یکیست اگر کلرخان صدند
خوش وقت عاشقان که نه جز عشق کارشان
اغیار بر طناب تمنا مقید اند

حکایت مجنون را گفتند از فکر و سودای لیلی غافل نه با وجود همه صلاح و پارسایی اما لیلی را غم و پروای صد همچو تو نیست از دلبری و رعنایی مجنون این بشنفت شوری برآورد و حالت کرد و گفت خدای تعالی از عبادت و طاعت بندگان مستغنی و منزه است اما از ایشان در همه کار واقف و همه را آگاه لیلی اگر چه بحسن و زیبایی مفتون نیست اما میداند که محب صادق و بعشق و محبت او سزاوار و لایق مجنون نیست

قطعه در بادیه هجر بد بنیان تک و دو چیست
وصلش نه اگر در دل عشاق تمنی است
من لایق عشقش نیم ای همنفس اما
مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلی است

حکمت عاشق را گفتند دل بمعشوق داده و چشم بر جایی نهاده که بناز و عتاب قاتل است و بی باک

گفت من نیز از آنجا که مهر و محبت اوست طالب
شدنم و هلاک قطعه گویند گر فکر روشن ساخت زاهد صبح و شام
عاشق مهجور را هر لحظه آه و ناله به ∴ ∴
∴ ∴ ماند در گوش دل من از لب عیسی دمی
زنده گو عشقش نه از وی مرده صدساله به حکمت
یکی را شقاوت ابدی بر صفحهٔ دل رقم زده‌اند و دیگری
را سعادت سرمدی بر پیشانی بحکم جف القلم
قلم بر ناصیهٔ وجود کشیده آن چون تواند که از آن
بدبختی برهد و این چگونه راحت نه بیند و بسختی
دل بنهد اما گفته‌اند اماله بیمن همت مردان
سیاه را سفید بتوان ساخت و ماه منخسف شب
عصیان را روشن از پرتو توبه خورشید امید توان
پرداخت قطعه ای که غرق می عصیان شده همچو حباب
بو که از توبه به لاله صفت جام امید ∴ ∴
∴ ∴ دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
تا پدید دمدت نور ز جیب خورشید حکمت
حالت پیر دانش اندوز سالخورده را از طفل نادان نوآموز

خردسال جستن روزست تشنه را باده عشق از
کیفیت شراب انگور خواستن دور از آیین تحفهٔ پولاد
از شمشیر شمشاد طلبیدن پیش خردمندان نامعقول
قطعه آب با آتش یکجا جمع گردد فی المثل
گر شود شهد از ترنگ و شاخ آهو گل دهد ∴
∴ ∴ کار دانا را ز نادان خواستن باشد چنانک
ماکیان خانگی کلبانگ چون بلبل دهد فایده
عالم اگر بگوید مخاطب نیست که گوش کند و خاموش
نشیند معاتب که فایدهٔ علم را سرپوش کرده بهر تقدیر
گفتن از ناگفتن بهتر که شاید بشنوند و نصیحت
گیرند نباید که نشنوند و در جهالت بروند قطعه
در گوش طالب معنی در نصیحت را ∴ ∴
∴ ∴ بکن دریغ چو در معرفت صفت داری
چو عالمی بنازل بچشم نادانان ∴ ∴
∴ ∴ نمای راه حقیقت که معرفت داری
حکمت یکی در طلب می کاهد باو نمی پردازند
و آنکه نمیخواهد باوی سازند این کارخانه حکمتست

وآموز وابسته تشبیث جست وجوی از گفت وگوی
اولی است اگر تشنه فتی کامل است واگر یافتی اعلی
پای دل فرسای در راه طلب **قطعه** هوش اگر باشد بنوبت اندکی
انکه کاری کرد فردش می دهند ∴ کرده و ناکرده کی باشد یکی
موعظه انکه اسباب و بضاعت دارد حج
بدو فرض است وانکه حج می پوید ارباب فنا با وجودی
که استطاعت ندارد راست وکج نی نگر و حج می جویند
جان و دل کعبه صدق ست وصفا **قطعه** خانه کعبه نه ز آب و گلی
دل مومن حج اکبر باشد ∴ جان بیازار بدست آر دلی
حکمت خراب آباد کون وفساد دکانیست
بی بنیاد خواه نخواه چون کبوتر خانه آمد و رفت
درو بسیار گاه آشنا را جا دهد گاه بیگانه را ماوا
اگر هوشمندی باشنایی جوش و به بیگانگی مکوش
قطعه گر شناسای وجودی جان و دل باشد غرض
کو چه کرد دست صنع این خانه را آزآب و گل ∴
∴ بگذران خود را زقید این وآن گدا کی
آشنا را جان شو وبیگانه را ده روی دل **فایده**

نیکی

نیکی ز یاب بدی راپذیابد از نخل خرما می اندوزند
درخت سودا را می سوزند **قطعه**
می کنند اجتناب از نااهل ∴ نیکوانرا چنین بود شیمه
همه بهتر ز مردم بی نفع ∴ خام را پخته می کنند هیمه
حکمت سپهر را بی مهری آئین و مردم مجبوس
در زیر زمین غافل فارغ بال نشسته و دل بدعیال
ومال بسته **قطعه** بر خون ورگ آورد نیابی
هرکس که زد بود بد تعلیم ∴ جان چون نهراسید از تیغ نفس
کز باد چراغ را بود بیم ∴ **تجربه** انکه تر
دامنست درچشم مردم خود را پاک می نماید وانکه چون
گل گریبان چاک از ملامت لسان و خار زبان بی باک
چه عجب سبا بی ادب را گا فوز نام کنند خجسته از وفا
دور زا بوفا لقب می دهند **قطعه**
باشد ابلیس به بیغوله نهان ∴ آن که پا کیزه بود از غم است
عاشق از داغ ملامت شد ∴ عاشقانرا ز ملامت چه غم است
رنگ دگر نیست وبوی رعنایی را **رباعیه** حاجت نبود بگل خود آرایی را
در کام گرسنه انگبین نان جوین ∴ تلخ است شکر بکام صفرایی را

حکمت عاشق ضعیف مزاج است و معشوق
قوی دل حریص محتاج و قانع متوکل قارون را
برای کنز مرقع کار گدایان موسی علیه السلام را در برقع
بارگران قطعه بگذر از حرص و از شآمت او
باش برادر من قنع حاضر ** بخر بیعی تردد ست و تعب
در قناعت فراغت خاطر ** تجربه کودنی را
می باید کرد و آسود و الا از گفت و شنود چه سود
هر که بصیقل ذکر آینه دل نزداید بشک نیست که مقصود
روی ننماید پیاده پای فرسایند سوار ره گوی رباید قطعه
نشان پای پیران بجد که کن فقر اگر خواهی ** **
** بپای افتادنست ای دوست موجب سرفرازی
اگر در کشور دل جانفزایی آرزو داری ** **
** غزا با نفس می باید غنیمتهاست غازی را
پند کارها در غیبست بی صبری عیب حال
فردا نامعلوم رزق مقسوم قطعه
خویش را هیچگونه رنجه مدار ** کارها جمله در مشیت اوست
از پی رزق بیهده است تعب ** آن قدر میرسد که قسمت اوست

تجر

تجربه خانه دل از خس و خار طبیعت بروب
که مرغوبست و بدست حرص در خانه کس و ناکس
مکوب که ناخوبست قطعه چه مانده بزمین در تعب زنجیری
رسان بگوش ملایک خبر ز ناله آه ** اثر ز قافله جو مقصد ار مرادت نیست
کجا بکعبه توانی رسیدن ازین راه ** حکمت اگر برای
مایده عقبی فایده است با اهل دنیا نشست سود و سرمایه
برابرست و اگر نفع و ضررست خالصا برای رضای خداست
آن فدا او قوت دوایه سر اسر قطعه
ای که در خدمت شهی شب و روز ** بتمام اعتراف تقصیرت
کار کن خویش در میانه مبین ** که درین باج نیست توفیرت
حکمت یوسف علیه السلام از حسن صداقت
در پیش جمال بلطافت نقاب می آویخت و از گرسنگان
سال قحط و سد باب رشته حجاب می گسیخت حریص
با انواع لباس و جامهای نفیس برهنه و تنگ چشم
با وجود الوان نعمت و خوان حشمت گرسنه قانع
از نعمت لوزی حظ نمی برد و حریص از برای دنیوی
خون می خورد قطعه نو به رخش سواری و دولت جمع سود

همت پای برهنه است و پریشان احوال ٭
در بر آتش و سیر شکم در سرما ٭
هیزم و قوت نه در خانهٔ همسایهٔ زال **حکایت**
پیر روشن ضمیر رحمه الله علیه روزی می گذشت و بایزن و آن
می گذشت شب که می رسید ایشان می طلبید آرد.
پر می ساخت و بر بالای آن دنبه می انداخت و در
دنبه درمی چند پنهان می گذاشت که بهای نان چاشت
و بر نهال در خانهٔ پیرزال می بست و می جست تا روز
عمل آن می نمود و هر شب کارش این بود **قطعه**
با خبر هیچ مقید نشود با دنیا ٭ خویش را بود زنا بود وی آزاد کند
همه بر خاسته از بند غم نفس خود اند ٭ مرد آنست که غمخواری افتاده کند
حکمت عمارت فانی دنیا را روی بویرانیست
و سرای باقی عقبا مخلد و جاودانی باتفاق اهل تحقیق
سالک طریق را در کنج محنت ویرانه بودن بهترست
از تخت عشرت کاشانه که آنجا امید راحت است
و اینجا بیم عشرت **رباعی** این قحبهٔ دنیا که کثیف واحد و آفاق
دادن بهتر کجا مذهب سه طلاق ٭ در عشق حنیفت ارشدی کامل سیر

تدریج مده وصال او را بفراق **نصیحت**
عدل موجب فراخ روزی و خوشحالی است ظلم باعث
باعث قحطی و تنگ سالی مردم عادل تخم عدالت کارند
و محصول سعادت بر دارند ظالمان نهال ظلم و وحشت
بنشانند و بکام خلق خدا میوهٔ تلخ شدت و شقاوت
چشانند **قطعه** بهر طریقه شه عادل است خوب وظایف
بگو گرسنه شکم باش و جامه نیز مپوش ٭
٭ ٭ نیز د مردم عالم عدالتست هنر
اگر نه فیض رسانی بظلم نیز مکوش **فایده**
از کار زشت که قحطبه دخترش را ببند دیده بدان ماند
که چنگانه بدوح جدش سوگند خورد **قطعه**
نیست حاجت که کند از پی فسق استغفار ٭
٭ ٭ پیر فرتوت که جنبش نکند آلت او
قحبهٔ پیر بگو توبه مکن از زشتی ٭
حکمت زانکه فاسق نکند میل سوی صحبت او
در بحر ماهی را آواز نداده اند الا نی گذاشت
که چغز با آواز دهن باز کند و چغز را دم تنها داده اند

واگر نه امکان نداشت که ماهی را بمردم نماید گربهٔ
منافق در پیشگاه خانه و سگ وفادار بر آستانه
قطعه شد استخوان بهمای و عسل نصیب مگس
رفیق باد خار و گل است همدم خار
کسی چه چاره کند این ز قسمت ازل است
بناز شیر قوی و خر ضعیف ببار تجربه
پدر از پسر شور و شین خواهد دید قرة العین
گفت گوید نیک نامی از و تمنا داشت خود
کامی شنید یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
نفس شوم از بدی نفرمودی ⁘ بودی از نیکوان شمار مرا
پادشاهی گزیدمی در دهر ⁘ گر بکف بودی اختیار مرا
نکته زاهد که ریش بیاراید فرعونی در سر دارد
دل که بر دنیا بست و تمتع از وجسته خود را قارون
می شمارد در زند بیا سا که زنده دل چون موسی
باشی و حلقه بحلق کش تا دل خلق خدا نخراشی
قطعه گویم خبری با تو ز درویش و توانگر
تا رنج بباید که کشی از پی دنیا

قارون ز تجمل بته ارض فرو شد
موسی ز تجرد زد بر اوج فلک پا
تجربه از عالم حریص عامی بتعصب فرونکوتر آگهی
دل منه که درویشی به قطعه در ره صداقت پویان بی نوای کعبه جوی
بار خود بر پشت دارد حاجتش بر ناقه نیست
آنکه میدارد قوی دل بر تنش گو ضعف باش
دردمند فقر را بیمی ز بار فاقه نیست حکمت
کسی که از حق راضی است در کنج عزلت نشسته امید از
مردم گسسته نه چون عسس و قاضی که در گشاده اند
و بر خلق رشته طمع بسته قطعه
خواهی ای سایل که آسایی ⁘ تا توانی قدم بطاعت زن
از طمع هیچ در گشاده نشد ⁘ حلقه هم بر در قناعت زن
حکمت طالب علم که دود چراغ نخورد قوت درستش نه
درویش که طلب دنیا در دماغ دارد از خدا بدستش نه
قطعه خالی از میل نباشد بالطبع
آنکه ز اهل غرض را خبر نیست ⁘ پند بشنو بنه از خاطر دور

حب دنیا که سراسر خطاست نکته
عید می کنند می آید آمد و گذشت علی منکر از انکار
آمدن قیامت بر گشت عجوزی عقل هر روز در زمستان
با آمدن تابستان قایل نیست و در تابستان بر زمستان
قایل نی قطعه خط هر نیک و بد که ماند قضا
بر ضمیر تو قابل حک نیست ‹› هر چه آن ثبت شد به پیشانی
عاقبت خواهد آمدن شک نیست حکمت
سیاه کلیمی بحکیمی رسید و از وی پرسید که خاموشی را
ترجیح داده اند بر نکته گوشی کتب آسمانی همه سخن
است و در و احکام کن و مکن حکیم گفت سخن را
فایده می باید اگر فایده مند نیست زایده است قطعه
گنگ و لال اند جمله حیوانات ‹› آنکه گوید حدیث انسانست
هرزه گوی از برای رنج دماغ ‹› بکتر از نفخ بطن حیوانست
موعظه مقبول حضرت باری خواجه عبد الله
انصاری رضی الله عنه فرموده است که علما را با جهلا
وقتی توان ترجیح داد که با حق بصدق و با خلق بانصاف
و با نفس بخلاف با بزرگان بحرمت و با زیر دستان

سخن نگوی از برای رنج دماغ

بشفقت

بشفقت با دوستان بنصیحت و با دشمنان بحلم
و با علما بتواضع با درویشان بسخا با جاهلان بخاموشی
زندگانی نمایند رباعیه دلدار یکیست چند باشی صد بین
نیکو نگر مشو چو احول بد بین ‹› در آینه خود نماست جاهل از جهل
چون مردم دیده نیست عالم خود بین حکمت هر فقیر که
از چار چیز باک ندارد برابر نیست با خاک اول رحم
با صاغر دوم حرمت با اکابر سیم انصاف از نفس
چهارم انتصاف مر نفس را قطعه
آدمی شو دل منه مانند حیوان بر علف ‹›
تیز دندان چند باشی بر غنم مانند گرگ ‹›
ده ز خود انصاف و بر کن دل ز انصاف کسان ‹›
از تواضع دار هر دم عزت خود و بزرگ
نثر جاهل افسرده صفت است مرده را
چه معرفت نور جانست که خانه تن می افروزد فتیل
بی روغن نمی سوزد نکته روباه را گفتند که خاک
میخوری گفت اگر روغن دارد گل و لاله بوستان را
روغن پاره های دل و جگر پندارد قطعه

کامل و ناقص پی نفسند در تشویش غم ؛؛ ؛؛
؛؛ هر که بینی در جهان از بهر بهبود خود است ؛؛
بهر روزی آسمان را زال چرخش کرده نام ؛؛ ؛؛
؛؛ تیشه زن بکار سویش از پی سود خود است

فایده طفلان پنهان میخورند و آشکارا روزه می دارند اهل ریا در چشم مردم کم می خورند و نماز بسیار می گذارند تا درویش ریاضت کش پندارندش بدان ماند که کسی نیت و قصد کعبه کند و بجانب ترکستان برود و تا چوبی خود زیره بکرمان برد قطعه

هر که از اهل خرد نغز ماید ؛؛ بفزو مایه کارهای بلند
ببد کجا همچو کاو خرمن کوفت ؛؛ کی کند تخم سبب کار پسند

حکمت جهود باران نمی خواهد که مسلمان مسجد عمارت نماید شیطان در محیط بول می کند که نجس شود و بطهارت نشاید جهود را از اهل اسلام ملال است شیطان را خیال محال قطعه

منجمی که ندارد خبر زهیات چرخ ؛؛ ؛؛
؛؛ نهاده بر شرف آفتاب حرف زوال

حق

حق است آنکه بر مایه می فزاید سود ؛؛ ؛؛
؛؛ زبان کس مطلب باطل است فکر محال

تجربه بی هنر که خود را از هنرمندان داند هنگام آزمایش حیران ماند کیمیاگر آنست که مس را زر کند نه آنکه زر را خاکستر سازد قطعه

کو هنر نیست ما هوش دارند ؛؛ از هشیارانت اهل حش باش
عنبر که دماغ را دهد بوی ؛؛ بر عطر فروش کو خمش باش

حکمت ریائی را همیشه اندیشه خود نمائی است بی دست و پای را پیشه گدائی افزار کار می کند آنکه افزار ندارد بیکار ؛؛ مثنوی اما عجب است کار گردون اهل هنر ندارد و جگر خون ؛؛ کیسه هنرش نه و پر از زر محتاج و گرسنه کیمیاگر ؛؛ تجربه شیرین گوئی به از تند خوئی شیرین گار را کام می دهند و تلخ گفتار را دشنام قطعه همدم با سنگ باش و حذر کن ز دود آه

آه است خانه سوز و سر سنگ است آب روی ؛؛
؛؛ نبود عجب که مهر کند خانه ات بنور ؛؛
کس در نبست بر رخ مرد لطیف خوی نکته

زبان درازی مردم موجب دست کوتاهی و تباهی است
و آستین کوتاهی از دنیا باعث نیکخواهی و بی گناهی
قطعه تا نیفکند نظرش برخ غیری هر دم
چشم را اندید بکله ماند زنامحرم باز
همچو عقرب ببرد زلکد کوب کسان
بهر نیش است که کوتاه شود مار دراز حکمت
حکیمان دست از ناپاک بشویند و از چراغ مرده
فروغ نجویند دوستان خدا راه راست پویند
و دروغ نگویند قطعه بعبث مرو و محال طلب
رو مکن ای حکیم بر ناباب کو بداند که هست راه رود
ور نه یکجا قرار گیرد آب موعظه
بندگان را ببکار از بد رضا و قضا تا پوستین شین
شناعی است و با اختیار از خدا بلا جستن عین
گستاخی قطعه طلب بودنم و یا نشستنم ز طلب
رضای نیست وگرنه چه اختیار مرا
رسان بقعر جهنم و یا باوج بهشت
مشیتست باین و بآن چه کار مرا حکمت

حکمای

حکمای هند را پرسیدند که شما را در عالم بسیار است
زیست دیگران را این مقدار نیست سبب چیست
گفتند ما بیاد یکی پاس نفس میداریم نه چون دیگران
نفس بسپاس هر کس بدمی آریم رباعی
شد عمر و ندارم خبر از آینده
از مدحت ناکس و کسم شرمنده
زین گونه که هرزه گویم خوی و قتست
در حیرت آنم که چه سانم زنده
فایده تا جو بعض سود را بر سر مایه ضم می سازد
و سرمایه لعب میدهد شاعر طامع تا جو را ذم میکند
و کلام تام نام می نهد قطعه
آن یک از فلق طمع بگسسته آن دگر در پی مال و جاهی است
هر کسی فکری و کاری دارد صحن عالم چه تماشاگاهی است
حکمت صدف که در یکدانه در کف دارد
آوازش کسی نمی شنود زغن تا بیضه بآشیان آرد
فریادش بآسمان می رود جاهل در خودش که دانایم
عالم خویش که نینایم قطعه

بس از کردن نگوید با خود کاری که می باید ؞
؞ هنر در کردنست و عیب در گفتار کردانی
هنرمندیت را اهل هنر در خانه میدانند ؞
؞ چه حاجت کار خود را کرد بر بازار کردانی
نکته گفته اند عشق جمال آراید نه
هر جمال عشق را شاید که برادران یوسف علیه السلام
جمال یوسف مشاهده کردند و عشق نیاوردند ؞
قطعه هر کجا حسن و ملاحت پرتو اندازد چو مهر
خون کند در او سازد دیده ها خونبار هم ؞
؞ حسن آنزادان که افزاید بزخم دل نمک
ورنه روی خوب دارد صورت دیوار هم حکمت
با وجودی که روح را بر موجود نسبت بملا اعلی
جا دارد مرغ را بال و پر معدود چون دود از ابر
بالا کذشتن نیارد آن به پر همت سایرست این
ببال طبیعت طاید قطعه
چون کرد کرد دامن آلودکان مکرد ؞
؞ شبنم صفت ز لطف برخسار کل نشین

چون

چون جان لطیف باش نه مانند تن کثیف ؞
؞ شبنم بآسمان رود و کرد بر زمین
تجربه صوفی صادق را بر سر وجودیات
و کلیات زمین و آسمان راه منجم کاذب نه از
کیفیات زمین و نه از هیئات آسمان آگاه قطعه
هر کرا باشد وقوف از کار و بار خویشتن ؞ ؞
؞ شاه روز از شکر آگه پاسبان شب از نجوم ؞
نیست بر روی زمین از دانه آگه ولی ؞ ؞
؞ ز آسمان و نجم او مردم منجم را هجوم
فایده جاهل را همنشینی ارباب دل
بکزین و خود را زنگ نیست بدست و مردم ناقابل
را بار از دل نشین گفتن دور است از آیین خردکیشی
از پیچ در بر روی زمین چاه نه بیند بر آسمان از بی بصری
ماه چون بیند قطعه ای که با کام نهنگ هوسی
نیستی بحر مده خود را شور ؞ سعی بیهوده مکن بر دست
نفکند دامن دولت یار زور ؞ کور ظاهر بعصا ره یابد
راه خود ساخته کم باطن کور حکمت

پادشاه کامیاب خواهد که با قلیم گیری
شهرت گیرد باید که از آفتاب تعلیم پذیرد
که آفتاب اول تیغ زند و خنجر بازد بعد
از آن عالم مسخر سازد **رباعی**
این نکته بگوش دارم از خدمت پیر
کو داشت ضمیر همچو خورشید منیر
خواهی که چو آفتاب شهرت گیری
این کار میسر نشود بی شبگیر
نصیحت هر که مسبب را بگذارد و روی
دل باسباب کند بآن ماند که کسی قوت بیداری
دارد و چشم بپوشد که خواب کند **قطعه**
از بهر سر و سامان تا چند باین و آن
دل مانده بصد حیرت در پی سر و سامانی
کاری که ترا باید از دست مده وقتش
مرهم بدلت اول از داغ پشیمانی
حکمت کاری که امروز باید ساختن بفردا
انداختن از مروت بازداشتن و راه آفت

ستاختن است **قطعه**
کردنی کار را بکن امروز
کس نداند حال فردا را
چون بماندی ز کار آن ساعت
نفع نبود دریغ و دردا را
نکته در مهتری اندرون ساعی
باش نه در بهتری بیرون داعی که نقش نگین
نوشروان عادل به نه به نه به بود **قطعه**
تو در لباس صورت عزتی و موفق نه
در بند اندرون شو زیب برون چه حاجت
گر اندرون هنر پر کو عیب دار بیرون
حکمت از گل نیک بویی آموز که بهر
جا که چون خار بد خویی بیند و زلفه در پا افتی
خانه وش از گل نرم باش که خلق را پناه
شوی نه چون لقمه درشت که حلق تباه سازی
بلندی در زیر دستی است ما و منی را پستی
قطعه سیل تند مباش کز بالا

خادرون خوان دشنی بطلی بسران ۴

او فتی زیر پای هر خس و خار
کردم خون باشش همچو آب هر سنگ
کاهل عشقت نهند سر بکنار [illegible]
سرو که مثمر نیست سر بهواست تاک که منتج ابست
سر زیر پا نادان از جهل جا برنست عالم از خرد صابر
قطعه صبی کو کند صبر شیرش دهند
بزرگی که صبرش نباشد صبی است
بار باب معنی است فن خامشی
فغان دهل از تهی قالبی است فایده
فیض که از آسمان نرسد مرد را جود نیست
باران که از ابر نبارد زمین را بهبود نی قطعه
درین نشیمن خاک اهل درد چون گویند
بنامرادیم افتاده کی رسم بیداد
برای خرمی و دفع ناخوشی هر دم
مکش تعب که نه در دست تست بند و گشاد
[illegible] عالم در بحر علوم هستی فرو رفته
و در جوشن جاهل از قطره شراب هستی

مست

مست و مدهوش مجنون اند پند شکنج
است و قانع را صبر گنج قطعه
روزیت روزی از ازل مقسوم شد گر عاقلی
ازپی روزی تک و دو بایکی جاهل مباش
بیدل غافل پی دنیا خورد خون جگر
خون مخور مانند دونان بیدل و غافل مباش
فایده دانا از دود چراغ کتاب
می نویسد نادان از خشکی دماغ عذاب می کشد
قطعه دخل در خویش را با مال ثواب
تا یکی عقل را عذاب دهی
پند بشنو زکاهلی باز آی
سعی بنما که از عذاب رهی
تمام شد کتاب روضة الاحباب بعون عنایت
الملک الوهاب قطعه
نکتهای سایلی را گوش کن
خاطرت معمور ساز از گل چو باغ
چند در مطوره بی حاصلی نیست بر اهل رسالت جز بلاغ

نکته — خطاب فقیر بتحسین این کتاب

حقیر بدان ماند که خارپشت بچهٔ بد خار درشت خود را از روی مهربانی نظر اندازد و از فرح و شادمانی بنوازد که ای در لطافت و ملاحت آب روی پدر و ای در نزاکت و ملایمت نرم و نسوی مادر

رباعیه

نقاشی که خوب و زشت را آیین داد
بر خار کدر بگل رخ رنگین داد
جایی که خوشی و ناخوشی تعیین کرد
آنرا بدگرکسان و با من این داد

اعلام تماشاییان بساط این بساتین و انهای ناظران بنیان این اساطین آنکه ترکیب انشاء نثر مخصوص است بمتصدی این کتاب و ترتیب املای نظم مختص بمولف خطاب

قطعه

مرا که باغ گرفتست زینت از خط سبز
بگو مباش مزین ز لاله زار کسان

چو من ز چشمهٔ چشمش نموده ام سیراب
جواست منتم از آب جویبار کسان

التماس از مطالعه کنندگان دوربین آنکه عیب و عللش را بصلاح اصلاح کوشند و ملتمس از پسندگان دانش آیین این که معایب و زللش را بذیل اغماض پوشند

رباعیه

ارباب هنر را ز هنر نکته رواست
از بی عیبی لاف زدن عین خطاست
از جنس بشر هنر نیاید بی عیب
گویم بتو راست را که بی عیب خداست

قطعه

هر که خواهد صلاحش ایزد پاک
همه کار او صلاح دهاد
آنکه عیبش بدید و ماند هنر
هنرش را بدل بعیب کناد

چون بندهٔ فقیر بی بضاعت و بیحاصل و کمینهٔ حقیر

بی استطاعت سایلی پای همت بمیدان حمیت
ماند، چون سواران چابک دست گوی معنی را
بچوگان صورت راند، و در معرفت و موعظه را
بصدف گوش هر نصیحت نیوش و نکته دان
بهوش رسانید، اگر بموقع قبول افتد
بثواب جزایی جزیل مبذول دارند و بدعای
خیر جمیل مقبول خاطر گمارند رباعی

ای دوست ز بند غصه آزادم کن
جان از کرمت نواز و دل شادم کن
در گوش لطیفت چو کشیدم در پند
تو هم بدعای خیر خود یادم کن

قطعه

هر که آرد در نظر این نسخه ام
همچو مردم جای او در دیده باد
گو نویسند و بخوانند از کرم
کاتب و قاریش آمرزیده باد

آمین